

دانلود کتاب



لاشه لطیف

نویسنده : آگوستینا بازتریکا

لاشه لطيف

لاشه لطيف
مجموعه جهان نو
تويسنده: آگوستينا باستريکا
مترجم: سحر قديمی

برای برادرم،
گونسالو باستریکا.

آن چه می بینیم در آن چه می گوئیم نهفته نیست.

ژیل دلوز

ذره ذره می چونند مغزم را
می نوشند عصارهٔ قلبم را
و برایم قصهٔ شب می گویند...

پاتریسیو ری و سوس ردوندیتوس د ریکوتا^۱

آن کس که با هیولا می ستیزد باید مراقب باشد خود در این راه
به هیولا تبدیل نشود. اگر دیرزمانی به پرتگاهی خیره شوی، آن
پرتگاه نیز به تو چشم می دوزد.

فریدریش نیچه

مقدمه مترجم

درباره کتاب

لاشه لطیف، نوشته آگوستینا باستریکا، روایت جهانی در آینده است که در آن گوشت حیوانات به ویروسی مرگبار آلوده شده است و مصرفش برای انسان زیان بار. از این رو حکومت حیوانات را معدوم و باغ وحش ها را خالی و مصرف گوشت حیوانی را ممنوع کرده است. ظاهراً در چنین جهانی خوردن گوشت باید به حسرت و آرزو تبدیل شود، اما چنین نیست، چون بشر راه حلی یافته که در ابتدا پنهان بود، اما رفته رفته مورد تأیید همگان قرار گرفت و قانونی شد و سازوکاری دقیق پیدا کرد.

در لاشه لطیف با مارکوس همراه می شویم؛ مردی که برای فرزندش سوگواری می کند، به پدرش عشق می ورزد و از خواهر متکبر، شوهر ثروتمند و فرزندان عجیب و غریب شان بیزار است. مارکوس همچون یک راهنما ما را در سفری به گوشه و کنار این جهان ترسناک همراهی و جزئیات زندگی در آن را برای مان آشکار می کند.

نویسنده با نثری سرد و خشک و عاری از احساس، همچون ناظری بی اعتنا، فقط اتفاقات هولناک و نفرت انگیز را روایت می کند و از تحلیل رویدادها دوری می جوید. او این جهان را چنان عادی نشان می دهد که خواننده گام به گام از دنیای آشنای پیرامونش فاصله می گیرد و تقریباً همه چیز را در این پادآرمان شهر تهی از مفاهیم می پذیرد. از این جا به بعد باستریکا خواننده را به انتخاب وامی دارد: در این جامعه ترسناک چه قدر

می‌توانید خودتان باشید؟ چه قدر می‌توانید مقاومت کنید و ناامیدی را پس بزنید؟ و مهم‌تر آن که کسانی که ظاهراً در دسته «نیک» ها قرار می‌گیرند واقعاً با کسانی که خود محکوم می‌کنند تفاوتی دارند؟

داستان تردیدهایی اساسی دربارهٔ ایمان، چارچوب‌های اخلاقی، حفظ میراث بشری و توانایی افراد در کارهایی که اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسند مطرح می‌کند و فضای سنگین و اورول‌گونه‌اش بیش از هر چیز از تسلط حکومت‌ها، خشونت‌ورزی، تهی شدن جهان انسانی از حس و شعور و غلبهٔ تدریجی شر بر خیر حکایت دارد.

دربارهٔ نویسنده

آگوستینا باستریکا، متولد ۱۹۷۴ در بوئنوس آیرس، از دانشکدهٔ هنرهای زیبا فارغ‌التحصیل شد. او نویسندگی را با نوشتن داستان‌های کوتاه شروع کرد و با نوشتن لاشهٔ لطیف در سال ۲۰۱۷ به شهرت رسید. این رمان که برندهٔ جایزهٔ ادبیات داستانی کلارین است به بیش از سی زبان ترجمه شده است. تازه‌ترین اثر او، مجموعه داستان نوزده پنجه و یک پرنده سیاه، در سال ۲۰۲۳ منتشر شد. وی در حال حاضر در بوئنوس آیرس زندگی می‌کند و در برگزاری کلاس‌های نویسندگی و نمایشگاه‌های نقاشی فعالیت دارد.

پادآرمانشهر آرژانتینی^۲

جاستین جردن

به باور شخصیت اصلی این رمان پادآرمانشهری آرژانتینی «کلماتی وجود دارند که روی جهان سرپوش می‌گذارند.» امروزه در دنیای کشاورزی صنعتی‌شده ما از «جعبه‌های بارداری» و «زمان‌بندی لقاح» سخن می‌گوییم. در دنیای این رمان، که پس از نابودی حیوانات بر اثر یک همه‌گیری جهانی آدم‌خواری به رویکردی عادی تبدیل شده، استفاده از کلمات خوشایند ضروری‌تر است. مارکوس کارخانه‌ای را اداره می‌کند که هدفش سلاخی انسان‌هاست و بنابراین با تمام مراحل کار کاملاً آشناست. «کارخانه تولید گوشت با چند مرکز زادوولد همکاری می‌کند، اما برای او فقط مراکزی اهمیت دارند که بیش‌ترین رأس را در چرخه تولید گوشت تأمین می‌کنند.» مارکوس نیازمندی‌های قصابی‌ها، دباغ‌خانه‌ها، آزمایشگاه‌ها و حتی شکارگاه مرموزی را تأمین می‌کند و راهنمای ما در رویارویی با وحشت و هراس است. «رأس» ی را نشان‌مان می‌دهد که کشته و سلاخی می‌شود – روندی آشنا برای هر کس که به کشتارگاهی رفته باشد. به ما می‌گوید گوشت درجه‌یک چگونه بدون داروهای تسریع‌کننده و اصلاح ژنتیک پرورش داده می‌شود؛ چه‌طور تارهای صوتی را برمی‌دارند چون «گوشت که حرف نمی‌زند»؛ چه‌طور باید جلو ماده‌های باردار را بگیرند تا به جنین‌شان آسیب نرسانند و چه‌طور پس از ساعات منع رفت‌وآمد همه‌چیز عوض می‌شود: با برداشته شدن منع قانونی آدم‌خواری حالا کاسی پُرونقی در بازار سیاه

گوشت رواج یافته است. «گوشت مخصوص» با رعایت ضوابط بهداشتی تهیه شده و بسیار گران است. «گوشت عادی» گوشتی است که نام و نام خانوادگی دارد. به علت وحشت از دزدیده شدن جسد‌ها از نعلش‌کش‌ها، مرده‌سوزان جای مراسم خاک‌سپاری را گرفته؛ آشغال‌خورهای گرسنه و دیوانه گوشت در تاریکی پرسه می‌زنند و در همان حال شهروندان مرفه در قصای‌ها دست‌های انسان را، که در کتاب «اندام فوقانی» خوانده می‌شود، و روی کاهوها قرار دارند، می‌خرند. شاید جمع‌بندی مارکوس از دوره گذار و دوگانه‌باوری اخلاقی‌اش گاهی بیش‌ازحد سنگین به نظر برسد («می‌اندیشد: کالا، کلمه دیگری که روی جهان سرپوش می‌گذارد»)، اما روایت خشک خبری و جملات بریده‌بریده بی‌روح فوق‌العاده تأثیرگذارند. او در شوک به سر می‌برد، نه فقط بابت آن واقعیت تازه و دهشتناک انکارناپذیر، بلکه به دلیل مرگ پسر کوچکش. با طنز تلخی می‌گوید «آدم می‌تواند تقریباً به هر چیزی عادت کند، جز مرگ فرزند». پدرش در آسایشگاه به‌تدریج در جنون فرومی‌رود؛ همسر افسرده‌اش به خانه مادرش پناه برده است و خواهرش، یک فرصت‌طلب بی‌فکر، با خوشحالی آموزش‌های یوتیوب را برای بریدن گوشت رأس خانگی‌اش دنبال می‌کند. اما شاید بزرگ‌ترین جراحت هستی فقدان حیوانات باشد. از وقتی برای جلوگیری از شیوع ویروس حیوانات را معدوم کرده‌اند، «سکوتی حکم فرما شده که کسی نمی‌شنود، اما وجود دارد.» چشم‌انداز عجیب و خالی این رمان یادآور یک رمان

تکان دهنده آرژانتینی دیگر است؛ فاصله نجات نوشته سامانتا شوئبلین. آن رمان یک فانتزی وهم گونه، الهام گرفته از هراس خطرات زیست محیطی است: لاشه لطیف معادل استعاره آن رمان در زمینه تولید گوشت صنعتی است که با صراحت پیش روی ما قرار می گیرد. این جا روند تولید گوشت خیلی عادی بیان می شود. باستریکا نشان می دهد که خوردن هم نوعان دارای شعورمان می تواند چه قدر راحت باشد.

نویسنده مؤلفه های ژانر وحشت را هم وارد رمان می کند و پلشتی و انزجار تنیده در داستان را با خلق رومانیایی عجیبی که تداعیگر خون آشام هاست بیش تر می کند. او که مسئول یک شکارگاه است از عباراتی نظیر «از زمان آغاز جهان ما در حال خوردن همدیگه بودیم» و «بیا از وحشی گری لذت ببریم» استفاده می کند، اما دغدغه اصلی مارکوس نه گوشت که کلمات است: چگونه با کلمات جهان را می سازیم، چه طور از ناگفتنی ها سخن می گوئیم و خلأ بین کلمات و واقعیت را چگونه پر می کنیم. مارکوس در روایتی تند و صریح و سرشار از خون و خشونت، در حالی که می کوشد سنگینی کلمات دیگران را انتقال دهد، پی در پی از تشبیهات استفاده می کند - کلمات همسرش، هنگامی که از فرزند آینده شان حرف می زدند «رودخانه ای از نور، رگباری در هوا» بود که پس از مرگ پسرشان به «حفره های سیاه» تبدیل شد؛ حرف های خواهرش «همچون جعبه هایی پُر شده از کاغذ سفید» است که بوی «نا، بوی زندان و سرمای گزنده می دهند.» وقتی به آزمایشگاهی می رود که در آن روی انسان ها آزمایش می کنند، کلمات

دانشمندی که آن‌جا را اداره می‌کند «مثل بچه‌وزغ‌های ریزی ردیف می‌شوند»؛ تمام این عبارتها او را از بیان کلمات خودش باز می‌دارند.

این رمان شاید روایتی از بی‌کفایتی زبان در برابر شر باشد، اما ضمناً چشم‌اندازی غم‌انگیز از سکوتی ارائه می‌دهد که در انتظار انسان تنهامانده در جهان پس از انقراض گونه‌های دیگر است. آگوستینا باستریکا در این رمان بحث‌برانگیز و اندوه‌بار شمشیری دولبه را ماهرانه به کار می‌گیرد. این گفته مارکوس که «در نهایت گوشت گوشت است. مهم نیست از کجا می‌آید»، غایت یک اندیشه پادآرمانشهری و نیز حقیقتی روزمره است.

یک

... و چنان حالت انسان گونه‌ای داشت که وجودم را از وحشت
آکند...

لئوپولدو لو گونس^۳

۱

لاشه. شقه شده. بی هوش. صف سلاخی. آبکشی. کلمه‌هایی که به ذهنش می‌رسند و متأثرش می‌کنند، نابودش می‌کنند. فقط هم این کلمه‌ها نیستند. خون، بوی تند، دستگاه‌های خودکار، فقدان تفکر. شب‌هنگام ظاهر می‌شوند و غافل‌گیرش می‌کنند. بیدار که می‌شود، بدنش خیس و عرق کرده است، چون می‌داند روز دیگری از سلاخی انسان‌ها در انتظارش است.

هنگام روشن کردن سیگار می‌اندیشد هیچ کس آن‌ها را انسان خطاب نمی‌کند. خودش هم وقتی باید چرخه تولید گوشت را برای کارگر جدید توضیح دهد از این کلمه استفاده نمی‌کند. ممکن است برای این کار بازداشتش کنند، حتی به سلاخ‌خانه شهرداری بفرستندش و کارش را بسازند. عبارت درست به قتل رساندن است، اما نمی‌توان از آن استفاده کرد. پیراهن خیسش را که درمی‌آورد می‌کوشد این فکر دائمی را که آن‌ها واقعاً انسان هستند کنار بگذارد: انسان‌هایی که مانند حیوانات برای مصرف گوشت‌شان پرورش داده می‌شوند. به طرف یخچال می‌رود و برای خودش آب سرد می‌ریزد. آهسته می‌نوشد. مغزش هشدار می‌دهد کلماتی وجود دارند که روی جهان سرپوش می‌گذارند.

کلماتی وجود دارند که مناسب و تمیزند. قانونی‌اند. پنجره را باز می‌کند، گرما خفه‌کننده است. همان جا می‌ایستد و سیگار دود می‌کند و هوای راکد شبانه را به ریه می‌کشد. کار با گاوها و خوک‌ها ساده بود. تجارتی که در سیپرس آموخته

بود؛ کارخانه تولید گوشت که از پدرش به ارث برده بود. درست است که جیغ‌های خوکی که پوستش را می‌کنند آدم را زهره‌ترک می‌کند، اما با استفاده از محافظ گوش به صدایی عادی تبدیل می‌شود. حالا که دست راست رئیس است، باید کارگران جدید را آموزش دهد و بر کارشان نظارت کند. یاد دادن قتل از ارتکاب قتل سخت‌تر است. سرش را از پنجره بیرون می‌برد. هوای خفه را به سینه می‌کشد، سینه‌اش می‌سوزد.

آرزو می‌کند کاش می‌توانست به خودش داروی بی‌حسی بزند و بدون حس کردن چیزی زندگی کند. خودکار عمل کند، مشاهده کند، نفس بکشد و چیز دیگری در کار نباشد. همه چیز را ببیند، بفهمد و حرف نزند. اما خاطرات سر جای شان هستند و با او می‌مانند.

بسیاری از آدم‌ها چیزی را که رسانه‌ها اصرار دارند «گذار» بنامند وارد زبان‌شان کرده‌اند. او این کار را نکرده، چون می‌داند گذار کلمه‌ای است که سرعت و قساوت فرایند تولید را نمی‌رساند. فقط کلمه‌ای است برای خلاصه کردن و طبقه‌بندی موضوعی درک‌نشده. کلمه‌ای توخالی. تغییر، تحول، دگرگونی. مترادف‌هایی که ظاهراً همان معنا را دارند، انتخاب یکی بر دیگری درک متفاوتی از جهان را انتقال می‌دهد. می‌اندیشد تمام‌شان آدم‌خواری را وارد زبان کرده‌اند. «آدم‌خواری»! واژه دیگری که چه بسا گرفتاری‌های بیش‌تری برایش داشته باشد.

زمانی را به یاد می‌آورد که وجود گ‌گ‌ب را اعلام کردند. جنون

جمعی، خودکشی‌ها، وحشت. بعد از گ‌گ‌ب دیگر نمی‌شد گوشت حیوانات را خورد، چون به ویروسی آلوده بودند که برای انسان‌ها مرگ‌بار بود. این روایت رسمی بود. می‌اندیشد بار معنایی کلمات برای تغییر ما و سرکوب تمامی پرسش‌ها کافی است.

پابره‌نه در خانه راه می‌رود. پس از گ‌گ‌ب دنیا کاملاً عوض شد. واکسن‌ها و پادزهرها را امتحان کردند، اما ویروس مقاومت کرد و جهش یافت. مقالاتی را به یاد می‌آورد که از انتقام گیاه‌خواران می‌گفتند و مقالاتی هم دربارهٔ اعمال خشونت‌آمیز در قبال حیوانات، پزشکانی که در تلویزیون توضیح می‌دادند برای مقابله با کمبود پروتئین چه باید کرد، روزنامه‌نگارانی که تأیید می‌کردند هنوز درمانی برای آن ویروس حیوانی پیدا نشده است. آه می‌کشد و سیگار دیگری روشن می‌کند.

تنهاست. همسرش رفته تا با مادرش زندگی کند. نه این که دلش برای او تنگ شود، اما خلئی در خانه هست که بیدار نگهش می‌دارد، آزارش می‌دهد. از قفسهٔ کتاب‌ها کتابی برمی‌دارد. دیگر خسته نیست، چراغ را روشن می‌کند تا کتاب بخواند و بعد خاموشش می‌کند. زخم دستش را لمس می‌کند. آن اتفاق مال مدت‌ها پیش بود و زخم دیگر اذیتش نمی‌کند. کار یک خوک بود. خیلی جوان بود. تازه کارش را شروع کرده بود و نمی‌دانست باید به گوشت احترام بگذارد تا وقتی گوشت گازش گرفت و تقریباً دستش را از جا کند. سرکارگر و بقیه نمی‌توانستند جلو خنده‌شان را بگیرند. گفتند

غسل تعمیدت انجام شد. پدرش چیزی نگفت. بعد از حمله خوک دیگر به چشم پسر رئیس به او نگاه نکردند و یکی از اعضای گروه شد. می‌اندیشد اما آن گروه و کارخانه تولید گوشت سیپرس دیگر وجود ندارند.

گوشی‌اش را برمی‌دارد. به سه تماس مادرزنش پاسخ نداده. از همسرش تماسی نیست.

عاجز از تحمل گرما تصمیم می‌گیرد حمام کند. شیر آب را باز می‌کند و سرش را زیر آب سرد می‌گیرد. دلش می‌خواهد آن تصاویر دور را پاک کند، خاطراتی که به جا می‌مانند. دسته‌های سگ و گربه‌ای که زنده‌زنده سوزانده شدند. یک خراش به معنای مرگ بود. بوی گوشت سوخته تا هفته‌ها باقی ماند. گروه‌هایی با لباس محافظ زرد را به یاد می‌آورد که شبانه تمام محل را زیر پا گذاشتند و هر حیوانی را که جلوشان ظاهر شد کشتند و سوزاندند.

آب سرد روی پشتش راه می‌افتد. کف حمام می‌نشیند و آهسته سر تکان می‌دهد، اما خاطرات رهایش نمی‌کنند. گروهی از مردم شروع کردند به کشتن بقیه و خوردن‌شان در خفا. رسانه‌ها موردی را ثبت کردند که در آن گروهی از همسایه‌ها به دو بولیویایی بی‌کار حمله کردند، اعضای بدن‌شان را قطع و کباب کردند. این خبر را که خواند به خود لرزید. این نخستین رسوایی عمومی در نوع خودش بود و این تصور را در جامعه القا می‌کرد که در نهایت گوشت گوشت است. مهم نیست از کجا می‌آید.

سرش را بالا می‌برد تا آب روی صورتش بریزد. دلش می‌خواهد

قطرات آب ذهنش را پاک کند، اما می‌داند خاطرات آن جاست، همیشه خواهد بود. در برخی کشورها بسیاری از مهاجران به تدریج ناپدید شدند. مهاجران، حاشیه‌نشینان، فقرا. آنان را آزار دادند و عاقبت سلاخی کردند. این کار وقتی قانونی شد که دولت در برابر فشار صنعت پُرسودی که از کار افتاده بود تسلیم شد. آن‌ها کارخانه‌های تولید گوشت و قوانین را با شرایط جدید سازگار کردند. کمی بعد شروع کردند به پرورش دادن آدم‌ها مثل حیوانات تا تقاضای گسترده برای گوشت را تأمین کنند.

از حمام بیرون می‌رود و کمی خودش را خشک می‌کند. پف زیر چشم‌هایش را در آینه می‌بیند. به نظریه‌ای که برخی آدم‌ها کوشیده‌اند به بحث بگذارند ایمان دارد. اما کسانی که علنی این کار را کرده‌اند مجبور به سکوت شده‌اند. معروف‌ترین جانورشناس که در مقالاتش ادعا می‌کرد آن ویروس دروغ است سر بزنگاه دچار سانحه شد. به نظرش تمام این‌ها صحنه‌سازی برای کاهش جمعیت است. از وقتی یادش می‌آید بحث کمبود منابع در میان بود. شورش‌هایی را در کشورهای مثل چین به یاد می‌آورد که مردم همدیگر را در نتیجه ازدحام بیش‌ازحد می‌کشتند، گرچه هیچ‌کدام از مجراهای رسانه‌ای اخبار را از این زاویه گزارش نمی‌کرد. کسی که گفت دنیا در معرض انفجار است پدرش بود: «این سیاره ممکنه هر لحظه منفجر بشه. می‌بینی پسر، یا بر اثر انفجار تکه‌تکه می‌شه یا همگی بر اثر یک بیماری واگیردار از بین می‌ریم. بین توی چین چی می‌گذره، همین الان هم شروع کرده‌ند به کشتن

همدیگه چون جمعیت بیش از انداز هست، جا برای همه شون نیست. این جا هنوز فضا هست، اما آب، غذا و هوامون رو به پایانه. همه چیز به فنا می ره.» تا حدی رقت انگیز به پدرش نگاه می کرد، چون می اندیشید پیرمرد اراجیف می گوید. حالا می داند پدرش درست می گفت.

آن پاک سازی منافع دیگری داشت: جمعیت و فقر کاهش یافته بود و گوشت وجود داشت. قیمت ها بالا، اما بازار با سرعتی فزاینده رو به رشد بود. اعتراضات گسترده، اعتصاب غذا، شکایت هایی از سوی سازمان های حقوق بشری شکل گرفت و همزمان مقالات، تحقیقات و اخباری که بر افکار عمومی تأثیر داشت. دانشگاه های معتبر ادعا کردند پروتئین حیوانی برای ادامه زندگی ضروری است، پزشکان تأیید کردند پروتئین گیاهی تمامی آمینواسیدهای لازم را در خود ندارد، کارشناسان اطمینان دادند که انتشار گازها کاهش اما سوء تغذیه افزایش یافته است، مجله ها مقالاتی درباره آثار منفی سبزیجات منتشر کردند. هسته های اعتراض کم کم پراکنده شدند و رسانه ها همچنان مواردی را گزارش می کردند که ویروس حیوانی باعث مرگ آدم ها شده بود.

از گرما نفسش بالا نمی آید. لخت پا به ایوان می گذارد. هوا را کد است. در نانو دراز می کشد و می کوشد بخوابد. یک آگهی تجاری مدام در ذهنش تکرار می شود. زنی زیبا که لباسی پوشیده به تن دارد برای شوهر و سه فرزندش شام روی میز می گذارد. به دوربین نگاه می کند و می گوید «غذای مخصوصی رو جلو خانواده ام می ذارم، همون گوشت

همیشگیه، اما لذیذتر.» همه خانواده لبخند می‌زنند و شام‌شان را می‌خورند. دولت، دولت کشورش تصمیم گرفته آن محصول را نادیده بگیرد. آن‌ها گوشت انسان را به جای همان «گوشت»، «گوشت مخصوص» نامیدند و حالا «فیله مخصوص»، «کتلت مخصوص»، «قلوه مخصوص» وجود دارد.

او «گوشت مخصوص» نمی‌نامدشان. برای اشاره به چیزی که انسان است اما هرگز یک شخص نخواهد شد و همواره یک محصول است، واژه‌های فنی را به کار می‌برد، به تعداد رأس‌هایی که باید آماده شوند، به بخشی که در محوطه تخلیه در انتظار است، به صف سلاخی که باید مداوم و منظم اداره شود، به مدفوعی که باید به عنوان کود فروخته شود، به قسمت آماده‌سازی دل و جگر و قلوه. کسی آن‌ها را انسان خطاب نمی‌کند، چون این به معنای هویت‌بخشی به آن‌هاست. آن‌ها را محصول یا گوشت یا غذا می‌نامند. همه به جز او که ترجیح می‌دهد هیچ اسمی روی آن‌ها نگذارد.

۲

جاده دباغ‌خانه همیشه به نظرش طولانی می‌رسد. جاده خاکی مستقیمی است که از کنار کیلومترها زمین خالی می‌گذرد. روزگاری آن جا پُر از گاو و گوسفند و اسب بود. حالا چیزی در کار نیست، چیزی که بتوان با چشم غیرمسلح دید. گوشی‌اش زنگ می‌زند. کنار جاده توقف می‌کند و جواب می‌دهد. مادرزنش است، به او می‌گوید نمی‌تواند صحبت کند چون در جاده است. زن آهسته صحبت می‌کند؛ بهنجوا. به او می‌گوید حال سسیلیا بهتر شده، اما به زمان بیش‌تری نیاز دارد، آماده نیست برگردد. چیزی نمی‌گوید و زن قطع می‌کند. دباغ‌خانه آزارش می‌دهد؛ بوی فاضلاب پُر از مو، خاک، روغن، خون، زباله، چربی و مواد شیمیایی. دباغ‌خانه مال سنیور اورامی است.

آن چشم‌انداز متروکه مجبورش می‌کند به یاد بیاورد، مثل همیشه به فکر بیفتد که چرا هنوز در این حرفه است. بعد از تمام کردن دبیرستان فقط یک سال در سیپرس ماند. بعد تصمیم گرفت دام‌پزشکی بخواند. پدرش موافقت کرده و خوشحال شده بود. اما کمی بعد، این ویروس حیوانی همه‌گیر شد. او به خانه برگشت چون پدرش حافظه‌اش را از دست داده بود. دکترها تشخیص دادند دچار زوال عقل ناشی از پیری شده است، اما او می‌داند پدرش نتوانست «گذار» را تحمل کند. خیلی از آدم‌ها دچار افسردگی حاد شدند و زندگی را رها کردند، بقیه از واقعیت دوری جستند، بعضی‌ها هم خودکشی کردند.

تابلو را می‌بیند: «دباغ‌خانه هیفو. سه کیلومتر». سنیور اورامی، صاحب ژاپنی دباغ‌خانه، به طور کلی بیزار از دنیا است و به طور خاصی عاشق پوست.

در حال رانندگی در آن جاده متروکه آهسته سر تکان می‌دهد چون دلش نمی‌خواهد چیزی به یاد بیاورد، اما به یاد می‌آورد؛ پدرش را که از کتاب‌هایی حرف می‌زد که شب‌ها مراقبش بودند، پدرش را که همسایه‌ها را متهم می‌کرد برای قتل او اجیر شده‌اند، پدرش را که با همسر مرده‌اش می‌رقصید، پدرش را که با لباس‌زیر در مزارع گم شده بود و برای درختی سرود ملی را می‌خواند، پدرش را در خانه سالمندان، فروش کارخانه تولید گوشت برای پرداختن قرض‌ها و حفظ خانه، نگاه گنگ پدرش را تا امروز وقتی به ملاقاتش می‌رود.

وارد دباغ‌خانه می‌شود و قفسه سینه‌اش تیر می‌کشد. بوی مواد شیمیایی است که جلو بوی فرایند تجزیه پوست را می‌گیرد. این بو خفه‌اش می‌کند. کارگران در سکوت مطلق کار می‌کنند. در نگاه نخست کمابیش فوق‌طبیعی است؛ نوعی سکوت ذن‌مانند، اما همه چیز به سنیور اورامی برمی‌گردد که از آن بالا، از دفترش، آن‌ها را زیرنظر دارد. نه فقط حواسش به کارگران است و کارشان را با دقت رصد می‌کند، بلکه در سرتاسر دباغ‌خانه هم دوربین کار گذاشته است.

به دفتر سنیور اورامی می‌رود. هیچ‌وقت معطل نمی‌شود. دو منشی ژاپنی همیشه با او احوال‌پرسی می‌کنند و بی‌آن‌که به خودشان زحمت پرسیدن بدهند که چای قرمز در لیوان شیشه‌ای دوست دارد یا نه، برایش می‌آورند. او فکر می‌کند

سنیور اورامی به آدم‌ها نگاه نمی‌کند، اندازه‌ی قد و هیکل‌شان را تخمین می‌زند. صاحب دباغ‌خانه همیشه لب‌خند به لب دارد و حس می‌کند وقتی این مرد نگاهش می‌کند در واقع دارد حساب می‌کند بعد از سلاخی او و کندن پوست و جدا کردن گوشت، چند متر پوست یک‌تکه دستش را می‌گیرد.

دفتر ساده و شیک است، اما کپی ارزان‌قیمتی از تابلو واپسین داوری میکِل‌آنژ به دیوارش آویخته. این نقاشی را بارها دیده، اما امروز متوجه می‌شود پوست جداشده‌ای در دست آن آدم است. سنیور اورامی با دقت او را زیرنظر دارد، نگاه نگران‌ش را می‌بیند و افکارش را حدس می‌زند، می‌گوید آن مرد سن بارتولومه^۴ است؛ شهیدی که زنده‌زنده پوستش را کردند تا جان داد. آیا این از آن جزئیات تماشایی نقاشی نیست؟ او سر تکان می‌دهد، اما چیزی نمی‌گوید چون به نظرش این جزئی ضروری نیست.

سنیور اورامی حرف می‌زند، توضیح می‌دهد، انگار قصد دارد مجموعه‌ای از حقایق مسلّم را برای شنوندگان بسیاری آشکار کند. براق روی لب‌هایش برق می‌زند؛ لب‌های یک ماهی است یا یک وزغ. این مرد رطوبتی با خود دارد و حرکاتش زیگزاگی است. چیزی شبیه مارماهی است. تنها کاری که از او برمی‌آید نگاه کردن به صاحب دباغ‌خانه در سکوت است، چون هر بار همین سخنرانی را به خوردش می‌دهد. می‌اندیشد سنیور اورامی نیاز دارد واقعیت را از راه کلمات بارها و بارها اعلام کند، انگار کلمات دنیایی را که در آن زندگی می‌کند خلق و حفظ می‌کنند. این‌ها در سکوت به ذهنش می‌آید و در همان حال

دیوارهای دفتر به تدریج ناپدید می شود، زمین محو می شود و منشی های ژاپنی با هوا یکی می شوند، بخار می شوند. تمام این چیزها را می بیند، چون همان چیزهایی است که می خواهد، اما هرگز رخ نمی دهد چون سنیور اورامی در حال صحبت درباره اعداد، مواد شیمیایی تازه و رنگ های آزمایش شده در دباغ خانه است و به او می گوید چه قدر کار با این محصول سخت است و دلش برای پوست گاو تنگ شده، انگار طرف مقابلش این چیزها را نمی داند. اما توضیح می دهد که پوست انسان نرم ترین پوست در جهان است، زیرا بهترین دانه^۵ را دارد. گوشی را برمی دارد و چیزی به ژاپنی می گوید. یکی از منشی ها با پوشه خلی بزرگی وارد می شود. سنیور اورامی پوشه را باز می کند و نمونه هایی از انواع پوست را نشان می دهد. طوری روی آن ها دست می کشد که انگار اشیای آیینی اند. توضیح می دهد چه طور می توان از آسیب دیدن مجموعه هنگام حمل و نقل جلوگیری کرد که چون پوست انسان ظریف تر است زیاد پیش می آید. این اولین بار است که سنیور اورامی پوشه را نشانش می دهد. او به نمونه پوست هایی که جلوش قرار دارند نگاه می کند، اما به شان دست نمی زند. سنیور اورامی به نمونه بسیار سفیدی اشاره می کند که علامت هایی دارد. می گوید این یکی از ارزشمندترین پوست هاست؛ گرچه درصد بسیار زیادی از آن باید دور ریخته می شد چون زخم های عمیقی داشت. تکرار می کند فقط قادر است زخم های سطحی را بپوشاند. سنیور اورامی می گوید این پوشه را مخصوص او درست کرده اند تا بتواند به آدم های مختلف در کارخانه تولید

گوشت و مرکز زادوولد نشان دهد و مشخص کند باید بیش‌تر مراقب کدام پوست‌ها باشند. سنیور اورامی از جا بلند می‌شود، نسخه چاپ‌شده‌ای از کشویی درمی‌آورد و به او می‌دهد و می‌گوید طرح جدید را فرستاده، گرچه به دلیل اهمیت برش در لحظه پوست‌کُنی، این طرح هنوز باید کامل شود چون یک برش بد به معنای هدر دادن مقدار زیادی چرم است و برش باید متقارن هم باشد. سنیور اورامی دوباره تلفن را برمی‌دارد. یکی از منشی‌ها با قوری شیشه‌ای وارد می‌شود. به منشی اشاره می‌کند و او باز هم برای‌شان چای می‌ریزد. سنیور اورامی باز هم با همان کلمات حساب‌شده و موزون حرف می‌زند. او لیوان را برمی‌دارد و با این‌که اصلاً دلش نمی‌خواهد جرعه‌ای می‌نوشد. کلمات سنیور اورامی دنیایی کوچک و کنترل‌شده را بنا می‌کنند که پُر از شکاف است؛ دنیایی که شاید با یک کلمه نامتناسب ترک بردارد. از اهمیت حیاتی دستگاه پوست‌کُنی حرف می‌زند، این‌که اگر درست میزان نشود می‌تواند پوست را پاره کند، این‌که پوست تازه‌ای که از کارخانه فرستاده باید مدت بیش‌تری در یخچال بماند تا جداسازی گوشت در مرحله بعد به آن کُندی نباشد، از ضرورت مرطوب کردن مجموعه‌ها می‌گوید، طوری که پوست خشک نشود و ترک بردارد، از ضرورت صحبت با کارکنان مرکز زادوولد درباره این مسئله، چون رژیم مایعات را رعایت نمی‌کنند، از این‌که بی‌هوش کردن باید با دقت صورت گیرد، چون اگر محصول بی‌دقت ذبح شود روی پوستش نمود پیدا می‌کند که زبر می‌شود و کار با آن سخت است، چون به گفته او «همه چیز در

پوست بازتاب پیدا می کند، چون بزرگ ترین عضو بدن است.»
 سنیور اورامی، که لبخند از صورتش محو نمی شود، با لهجه
 اسپانیایی اغراق شده ای این جمله را می گوید و با گفتن آن
 سخنرانی اش را تمام می کند و با سکوتی حساب شده
 می نشیند.

می داند نباید چیزی به این مرد بگوید، فقط باید موافقت کند،
 اما کلمات در ذهنش می لولند، تلنبار می شوند، خسارت به بار
 می آورند. آرزو می کند کاش می توانست کلمات قساوت،
 خشونت، افراط، دگرآزاری را به سنیور اورامی بگوید. کاش آن
 کلمات می توانستند لبخند این مرد را بشکافند، آن سکوت
 قاعده مند را در هم بشکنند و هوا را تا حد خفگی اش فشرده
 کنند.

اما او لبخند به لب ساکت می ماند.

سنیور اورامی هرگز بدرقه اش نمی کند، اما این بار با هم از پله ها
 پایین می روند. قبل از رفتن، سنیور اورامی او را کنار مخزن
 دوغاب آهک نگه می دارد تا کارگری را کنترل کند که
 پوست های پوشیده از مو را جابه جا می کرد. باید پوست های
 یک مرکز زادوولد باشند، چون پوست های کارخانه آن ها کاملاً
 بی مو هستند. سنیور اورامی اشاره ای می کند. سروکله
 سرکارگر پیدا می شود و راه می افتد تا بر سر کارگری که در
 حال جدا کردن گوشت از پوستی تازه است دادو بیداد کند.
 ظاهراً کارش را خوب انجام نمی دهد. سرکارگر برای توجیه
 بی کفایتی کارگر به سنیور اورامی توضیح می دهد که غلتک
 دستگاه گوشت شکسته و آن ها به دستی جدا کردن گوشت

عادت ندارند. سنیور اورامی با اشاره دیگری حرف او را قطع می‌کند. سرکارگر تعظیم می‌کند و می‌رود.

بعد به طرف استوانه دباغی می‌روند. سنیور اورامی می‌ایستد و به او می‌گوید پوست سیاه می‌خواهد. کاملاً ناگهانی این را می‌گوید، بی‌هیچ توضیحی. او به دروغ می‌گوید مجموعه‌ای به‌زودی به دست‌شان خواهد رسید. سنیور اورامی سر تکان می‌دهد و خداحافظی می‌کند.

هر بار که این ساختمان را ترک می‌کند به سیگار نیاز دارد. همیشه کارگری هست که بیاید و داستان‌های وحشتناکی درباره سنیور اورامی به او بگوید. شایعه است او قبل از «گذار» هم آدم‌ها را می‌کشته و پوست‌شان را می‌کنده، دیوارهای خانه‌اش پوشیده از پوست انسان است، آدم‌ها را در زیرزمین خانه‌اش نگه می‌دارد و از زنده‌زنده پوست کندن‌شان بسیار لذت می‌برد. نمی‌داند چرا کارگران این چیزها را به او می‌گویند. می‌اندیشد تمامی این چیزها ممکن است، اما تنها چیزی که او با اطمینان می‌داند این است که سنیور اورامی حرفه‌اش را با ایجاد وحشت اداره می‌کند و جواب هم می‌گیرد. دباغ‌خانه را ترک می‌کند و خیالش راحت می‌شود. اما باز هم فکر می‌کند چرا خودش را در معرض این چیزها قرار می‌دهد. پاسخ همواره یکسان است. می‌داند چرا این کار را می‌کند. چون کارش را عالی بلد است و آن‌ها حقوق خوبی برایش در نظر گرفته‌اند، چون نمی‌داند چه کار دیگری انجام دهد و چون سلامتی پدرش به این کار بستگی دارد.

گاهی آدم باید وزن دنیا را تحمل کند.

۳

کارخانه تولید گوشت با چند مرکز زادوولد همکاری می کند، اما برای او فقط مراکزی اهمیت دارند که بیشترین رأس را در چرخه تولید گوشت تأمین می کنند. گررو ایراوا یکی از آنها بود، اما کیفیت محصولش پایین آمده بود. مجموعه ای از رأس های پرخاشگر تحویل می داد و هر چه یک رأس پرخاشگرتر باشد بی هوش کردنش سخت تر است. پیش از این به تاد و ولدلیگ آمده بود تا کارهای مقدماتی را نهایی کند، اما اولین بار بود که این مرکز را در چرخه گوشت قرار می داد.

پیش از ورود به خانه سالمندانی که پدرش آن جاست تلفن می کند. زنی به اسم نلیدا جواب می دهد. راستش نلیدا آن قدرها هم به وظایفش، که زیادی درباره شان جاروجنجال راه می اندازد، اهمیت نمی دهد. صدایش پرصلابت است، اما مرد در پس آن صدا خستگی ای حس می کند که زن را می فرساید، تحلیل می برد. به او می گوید حال پدرش، که او دون آرماندو خطابش می کند، خوب است. به نلیدا می گوید به زودی به آن جا سر می زند و شهریه این ماه را هم از قبل پرداخت کرده است. نلیدا او را «عزیزجان» خطاب می کند و می گوید «نگران نباش، عزیزجان، حال و روز دون آرماندو خوبه، گرفتاری هایی درست می کنه، اما خوبه.»

می پرسد منظورش از «گرفتاری» ها عدم تعادل روانی است؟ نلیدا می گوید نگران نباشد، چیزی نیست که از عهده اش برنیایند.

خداحافظی می کند و چند دقیقه در اتومبیل می نشیند. دنبال

شماره خواهرش می‌گردد تا به او تلفن کند، اما بعد نظرش را عوض می‌کند.

وارد مرکز زادوولد می‌شود. ال گرینگو، صاحب تاد وولدلیگ عذرخواهی می‌کند، می‌گوید مردی آلمانی همراهش است که می‌خواهد مجموعه بزرگی بخرد، به او می‌گوید باید همه‌جا را به آن مرد نشان دهد و روند کار را برایش توضیح دهد، چون مشتری آلمانی تازه‌وارد است و چیزی نمی‌داند. اصلاً معلوم نیست سروکله‌اش از کجا پیدا شده. ال گرینگو نمی‌تواند همه‌چیز را برایش توضیح دهد. می‌گوید مشکلی نیست، همراهی‌شان خواهد کرد.

ال گرینگو دست‌وپاچلفتی است. طوری راه می‌رود که انگار هوا زیادی برایش سنگین است. او که نمی‌تواند بزرگی بدنش را تخمین بزند به آدم‌ها و اشیاء می‌خورد. عرق می‌کند. خیلی زیاد.

وقتی با ال گرینگو آشنا شد، فکر کرد کار کردن با مرکز زادوولد او اشتباه است، اما او با کفایت است و یکی از معدود کسانی که می‌تواند مشکلات متعدد مجموعه‌ها را حل کند. ذکاوتی دارد که لازم نیست اصلاحش کرد.

ال گرینگو او را به مرد آلمانی معرفی می‌کند. اگمونت شری. آن‌ها با هم دست می‌دهند. اگمونت به چشمان او نگاه نمی‌کند. شلوار جینی پوشیده که نو به نظر می‌رسد و پیراهنی که زیادی تمیز است. کتانی‌های سفید. با آن پیراهن اتو کشیده و موی بوری که به سرش چسبیده به درد این‌جا نمی‌خورد. خودش هم این را می‌داند. اگمونت یک کلمه هم نمی‌گوید،

چون می‌داند نباید چیزی بگوید و لباس‌هایش، که شاید فقط یک خارجی که تا حالا پایش را در آن مناطق نگذاشته می‌پوشد، او را در جایگاه درستی قرار می‌دهد که برای معامله لازم دارد.

ال گرینگو یک دستگاه مترجم درمی‌آورد؛ وسیله‌ای که با آن آشنایی دارد، گرچه هرگز دلیلی برای استفاده از آن نداشته است. هیچ‌وقت به خارج از کشور نرفته است. یک مدل قدیمی است چون فقط سه چهار زبان را ترجمه می‌کند. ال گرینگو توی آن وسیله حرف می‌زند و آن وسیله به طور خودکار حرف او را به آلمانی ترجمه می‌کند. دستگاه به اگمونت می‌گوید او را در مرکز زادوولد می‌چرخانند و با رأس مخصوص تخم‌گشی شروع می‌کنند. اگمونت سر تکان می‌دهد و دست‌هایش را نشان نمی‌دهد که پشتش است.

میان ردیف قفس‌های سرپوشیده به راه می‌افتند. ال گرینگو به اگمونت می‌گوید یک مرکز زادوولد انبار بزرگی از گوشت زنده است و طوری دستش را بالا می‌آورد که انگار دارد کلید آن کسب‌وکار را به اگمونت می‌دهد. ظاهراً اگمونت چیزی نمی‌فهمد. ال گرینگو تعابیر پُرمطراق را کنار می‌گذارد و می‌رود سراغ مسائل اساسی. توضیح می‌دهد چه‌طور رأس‌ها را جدا از هم نگه می‌دارد، هر کدام در قفس خودش تا از طغیان‌های خشونت‌بار جلوگیری کند، تا آن‌ها به هم آسیب نرسانند و همدیگر را نخورند. دستگاه با صدای مکانیکی یک زن ترجمه می‌کند.

می‌بیند اگمونت سر تکان می‌دهد و حتماً به طنز آن حرف فکر

می‌کند. گوشتی که گوشت می‌خورد.

ال گرینگو قفس رأس تخم‌کشی را باز می‌کند. کاه روی زمین تازه به نظر می‌رسد و دو سطل فلزی به میله‌ها چفت شده‌اند. داخل یکی آب است. دیگری که خالی است مال خوراک است. ال گرینگو توی دستگاه حرف می‌زند و توضیح می‌دهد رأس تخم‌کشی را از وقتی کوچک بوده پرورش داده و او جزو نسل اول خالص است. آلمانی با کنجکاوی به رأس تخم‌کشی نگاه می‌کند. دستگاه مترجم خودکارش را درمی‌آورد که یک مدل جدید است. می‌پرسد «نسل خالص» چیست. ال گرینگو توضیح می‌دهد نسل اول خالص رأس‌هایی هستند که در اسارت به دنیا آمده و بزرگ شده‌اند. از لحاظ ژنتیکی دست‌کاری نشده و برای رشد سریع‌تر به آن‌ها دارو تزریق نکرده‌اند. ظاهراً اگمونت متوجه می‌شود و چیزی نمی‌گوید. ال گرینگو صحبتش را از جایی که قطع شده بود از سر می‌گیرد، با موضوعی که ظاهراً جالب‌تر است و توضیح می‌دهد که رأس‌های تخم‌کشی را به دلیل کیفیت ژن‌شان می‌خرند. می‌گوید این یکی یک رأس تحریک‌کننده است، چون با این که اخته نشده و می‌کوشد رأس‌های ماده را بارور کند برای تخم‌کشی استفاده نمی‌شود. ال گرینگو به مرد آلمانی می‌گوید آن را «رأس تحریک‌کننده» می‌نامد چون رأس‌های ماده آماده باروری را شناسایی می‌کند. بقیه رأس‌های تخم‌کشی بعدها برای لقاح مصنوعی به کار گرفته می‌شود. دستگاه ترجمه می‌کند.

اگمونت می‌خواهد برود داخل قفس، اما بعد مکث می‌کند.

رأس تخم‌کشی تکان می‌خورد، نگاهش می‌کند و او یک قدم عقب می‌رود. ال گرینگو نمی‌فهمد آلمانی چه قدر معذب است و همان‌طور حرف می‌زند و می‌گوید رأس‌های تخم‌کشی براساس میزان تغییر خوراک و کیفیت ساختار ماهیچه‌ای‌شان خریداری می‌شوند، اما چون این یکی را نخریده و خودش پرورش داده به خود می‌بالد. دومین بار است که این را اعلام می‌کند. توضیح می‌دهد لقاح مصنوعی برای جلوگیری از بیماری ضروری است و در کنار مزایای دیگر به خط تولید امکان می‌دهد مجموعه‌های متجانس‌تری برای کارخانه‌ها فراهم کنند. ال گرینگو به آن آلمانی چشمک می‌زند و حرفش را تمام می‌کند: «فقط در صورتی ارزش سرمایه‌گذاری دارد که بیش‌تر از صد رأس توی دست‌وبالتون باشه، چون داریم از هزینه زیادی برای کارکنان نگه‌داری و متخصص حرف می‌زنیم.»

آلمانی توی دستگاه حرف می‌زند و می‌پرسد چرا از کلمه رأس تخم‌کشی تحریک‌کننده استفاده می‌کند، چون این‌ها که خوک و اسب نیستند، آدم‌اند و می‌خواهد بداند چرا این رأس تخم‌کشی ماده‌ها را تحریک می‌کند. صدایی مردانه ترجمه می‌کند. از صدای زنانه طبیعی‌تر به نظر می‌رسد.

ال گرینگو با حالتی کمی معذب می‌خندد. هیچ‌کس آن‌ها را انسان خطاب نمی‌کند، آن‌هم در جایی که ممنوع است. «نه، البته که خوک نیستند، گرچه از نظر ژنتیکی کاملاً شبیه هم هستند. فقط ویروس وارد بدن‌شون نشده.» بعد سکوت می‌شود، صدای دستگاه دورگه می‌شود. ال گرینگو به دستگاه

نگاه می‌کند، چند ضربه به آن می‌زند و دستگاه به کار می‌افتد. «این نر می‌تونه آمادگی یه ماده رو تشخیص بده و اون رو در شرایط مناسبی برام قرار بده. ما متوجه شدیم وقتی یه نر نزدیک ماده‌ست، ماده آمادگی بیش‌تری برای لقاح داره. اما نر وازکتومی شده و نمی‌تونه ماده رو بارور کنه، باید کنترل ژنتیکی هم داشته باشیم. به‌هرحال به‌طور منظم معاینه می‌شه. کاملاً سالمه و واکسن هم دریافت کرده.»

متوجه می‌شود کلمات ال گرینگو فضا را پر می‌کنند. کلمات سبکی‌اند، بار معنایی ندارند. کلماتی‌اند که حس می‌کند با کلماتی درک‌نشده در هم می‌آمیزند، همان کلمات مکانیکی آن صدای مصنوعی؛ صدایی که نمی‌داند تمامی این کلمات چه‌بسا او را کتمان و حتی خفه‌اش می‌کنند.

آلمانی در سکوت به رأس تخم‌کشی نگاه می‌کند، چیزی شبیه به حسادت یا تحسین در چشمانش است. می‌خندد و می‌گوید «این یارو زندگی خیلی بدی هم نداره.» دستگاه ترجمه می‌کند. ال گرینگو با تعجب به اگمونت نگاه می‌کند و می‌خندد تا عصبانیت و نفرتی را که حس می‌کند بروز ندهد.

به ال گرینگو نگاه می کند که می خواهد به اگمونت جواب دهد و متوجه می شود پرسش هایی در ذهن او شکل می گیرند و همان جا گیر می کنند: اگمونت چه طور می تواند خودش را با یک رأس مقایسه کند؟ چه طور دلش می خواهد یکی از آنها باشد، یک حیوان؟ پس از سکوتی طولانی و معذب کننده، ال گرینگو جواب می دهد «زندگیش کوتاهه، وقتی این نر دیگه مفید نباشه مثل بقیه به کارخونه تولید گوشت فرستاده می شه.»

ال گرینگو انگار چاره دیگری نداشته باشد همان طور حرف می زند. صاحب تاد وولدلیگ عصبی است، قطره های عرق از پیشانی اش می چکد و لحظه ای در حفره های صورتش باقی می ماند. اگمونت می پرسد رأس ها می توانند حرف بزنند؟ از سکوت آن جا متعجب است. ال گرینگو به او می گوید آنها از کودکی در دستگاه توله کشی و بعد هم در قفس نگه داری می شوند. می گوید تارهای صوتی شان را برمی دارند تا کنترل شان آسان تر باشد. می گوید «کسی دلش نمی خواد اون ها حرف بزنند، چون گوشت که حرف نمی زنه. ارتباط برقرار می کنند، اما با زبون اشاره. می فهمیم سردشونه، گرم شونه، این جور مسائل اساسی.»

روی پیشانی رأس تخم کشی حروف «تی» و «وی» به صورت درهم فرورفته داغ زده شده است. لخت است، مثل بقیه رأس های مرکز زادوولد. نگاهش مات است، گویی جنون در ورای ناممکن بودن به زبان آوردن کلمات کمین کرده است. «سال آینده، تو رورال سوسایتی به نمایشش می ذارم.» ال

گرینگو با لحنی پیروزمندانه این را می‌گوید و می‌خندد و خنده‌اش طوری است که انگار موشی دیوارها را می‌خراشد. اگمونت بی‌آن‌که چیزی بفهمد به او نگاه می‌کند و ال گرینگو توضیح می‌دهد که رورال سوسایتی برای بهترین رأس‌ها از خالص‌ترین نژادها جایزه می‌دهد.

از جلو قفس‌ها رد می‌شوند. ال گرینگو از اگمونت فاصله می‌گیرد و به او نزدیک می‌شود، درست در لحظه‌ای که دارد فکر می‌کند باید بیش از دویست رأس در طویله باشد. فقط هم این طویله نیست. مرد دستش را روی شانه او می‌گذارد. دستش سنگین است. او گرما، عرق و برداشته شدن دست را که چیزی نمانده پیراهنش را خیس کند حس می‌کند. ال گرینگو آهسته می‌گوید «تخو، گوش کن. مجموعه جدید رو هفته دیگه می‌فرستم. گوشت درجه یک، کیفیت صادراتی. چندتا از نسل اول خالص هم قاتی شون می‌کنم.»

نفس‌های وزوزمانند ال گرینگو را چسبیده به گوشش حس می‌کند. «توی مجموعه‌ای که ماه پیش فرستادی دوتا رأس مریض بود. مؤسسه استاندارد غذا اجازه بسته‌بندی نداد. ناچار شدیم اون‌ها رو بندازیم جلو آشغال‌خورها. کریگ گفت به تو پیغام بدم اگر دوباره این اتفاق بیفته، با جای دیگه‌ای معامله می‌کنه.»

ال گرینگو سر تکان می‌دهد. «کارم رو با اگمونت تموم می‌کنم و بعد درباره‌ش حرف می‌زنیم.» این را می‌گوید و آن‌ها را به طرف دفترش هدایت می‌کند.

این‌جا از منشی ژاپنی و چای قرمز خبری نیست. توی اتاق

به زور جایی پیدا می شود و دیوارها تخته هایی از جنس فیبر است. به این چیزها فکر می کند که ال گرینگو بروشوری به او می دهد و می گوید «بیا تخو، این رو بخون.» و بعد برای اگمونت توضیح می دهد در حال صادر کردن خون مجموعه ای از رأس های ماده باردار است. آن خون ویژگی های خاصی دارد. حروف قرمز بزرگ بروشور می گویند این روند کار تعداد ساعات بی حاصل کالا را کاهش می دهد.

می اندیشد کالا، کلمه دیگری که جهان را پنهان می کند. ال گرینگو همچنان حرف می زند. توضیح می دهد از خون رأس های باردار استفاده های بسیاری می شود. می گوید در گذشته کسب و کار خون اهمیت نداشت، چون غیرقانونی بود. او برای این کار پول زیادی می گیرد چون وقتی خون ماده ای ریخته شود کم خون می شود و جنین را سقط می کند. دستگاه ترجمه می کند. کلمات با وزنی آزاردهنده روی میز می ریزند. ال گرینگو به اگمونت می گوید این کار ارزش سرمایه گذاری دارد.

اگمونت چیزی نمی گوید. هیچ کدام شان چیزی نمی گوید. ال گرینگو با آستین پیراهن پیشانی اش را پاک می کند. از دفتر بیرون می روند.

از قسمت رأس های شیرده می گذرند. دستگاه ها در حال دوشیدن شیر غده ها هستند. ال گرینگو این طور خطاب شان می کند و توی دستگاه می گوید «کیفیت این شیر عالی.» ال گرینگو به هر کدام شان یک لیوان تعارف می کند که فقط اگمونت قبول می کند و می گوید «تازه دوشیده شده.» توضیح

می دهد این ماده ها چموش اند و عمر پُر حاصل کوتاهی دارند. خیلی سریع عصبی می شوند و وقتی دیگر قابل استفاده نباشند باید آن ها را به کارخانه های تولید گوشتی فرستاد که گوشت صنعت غذاهای آماده را تأمین می کنند، به این ترتیب سود به حداکثر می رسد. آلمانی سر تکان می دهد و می گوید «زِر اشماک هافت.»^۶ و دستگاه ترجمه می کند: «خیلی خوشمزه.» در مسیر خروج از جلو طویله ای می گذرند که ماده های باردار را آن جا نگه داری می کنند. بعضی از آن ها در قفس هستند و تعدادی هم روی میزها دراز کشیده اند. آن ها دست و پا ندارند. او رو برمی گرداند. می داند ناقص کردن ماده های باردار در بسیاری از مراکز زاد و ولد رایج است، چون با کوبیدن شکم شان به میله های قفس جنین شان را می کشند یا با غذا نخوردن و انجام هر کار دیگر مانع تولد فرزند و مرگش در کارخانه فرآوری می شوند. می اندیشد اگر فقط می دانستند چه سرنوشتی در انتظارشان است.

ال گرینگو قدم هایش را تند می کند و چیزهایی به اگمونت می گوید که متوجه ماده های باردار روی میز نمی شود. طویله کناری جایگاه بچه های داخل دستگاه است. آلمانی می ایستد تا دستگاه ها را ببیند. عکس می گیرد.

ال گرینگو که عرق چسبناکش بوی تهوع آوری می پراکند به او نزدیک می شود و می گوید «تخو، چیزی که درباره افاس ای»^۷ گفتی نگران کننده ست. فردا باز هم با متخصصان تماس می گیرم و از شون می خوام برای معاینه رأس ها بیان این جا. اگه یکی از اون ها باید معدوم می شد، خبرم کن، بهت تخفیف

می دم.»

می‌اندیشد متخصصان دربارهٔ داروها تحقیق می‌کنند، اما وقتی کارشان به معاینهٔ مجموعهٔ مراکز زادوولد می‌رسد کسی دکتر خطاب‌شان نمی‌کند.

«یه چیز دیگه گرینگو، نباید برای کرایه کردن کامیون‌های حمل‌ونقل خست به خرج بدی. دیروز دوتا از رأس‌ها تقریباً مرده رسیدند.»

ال گرینگو سرتکان می‌دهد.

«کسی انتظار نداره اون‌ها رو یا تخت روان بیارن، اما مثل گونی آرد روی هم تلنبارشون نکن، چون از حال می‌رن یا سرشون آسیب می‌بینه و اگه بمیرند، کی خسارتش رو می‌ده؟ تازه اگه آسیب ببینند دباغ‌خونه هم پول کم‌تری برای پوست‌شون می‌ده. رئیس از این چیزها خوشش نمی‌آد.»

پوشهٔ سنیور اورامی را به ال گرینگو می‌دهد. «در مورد پوست‌های روشن‌تر باید با دقت بیشتری عمل کنی. این پوشه رو چند هفته بهت امانت می‌دم تا با دقت به ارزش هر نمونه نگاه کنی و در مورد پوست‌های گرون محتاط‌تر باشی.»

ال گرینگو سرخ می‌شود. «گرفتم. دیگه اتفاق نمی‌افته. یکی از کامیون‌ها از کار افتاد و ناچار شدم برای تحویل سفارش اون‌ها رو بیش‌تر از حد معمول روی هم تلنبار کنم.»

از طویلهٔ دیگری عبور می‌کنند. ال گرینگو یکی از قفس‌ها را باز می‌کند. ماده‌ای را که طنابی دور گردنش است بیرون می‌آورد. دهان ماده را باز می‌کند. انگار ماده سردش است چون می‌لرزد.

ال گرینگو می‌گوید «به این دندون‌ها نگاه کن. کاملاً سالمند.»

دست‌ها و پاهای زن را باز می‌کند. اگمونت جلوتر می‌رود تا نگاهی بیندازد. ال گرینگو توی دستگاه حرف می‌زند «سرمایه‌گذاری روی واکسن و سلامتی‌شون واجبه تا سالم بمونند. یه عالمه آنتی‌بیوتیک می‌خوان. تمام رأس‌های من مدارک به‌روز و مرتبی دارند.»

آلمانی از نزدیک به ماده نگاه می‌کند. دورش می‌چرخد، خم می‌شود، به پاهایش نگاه می‌کند، انگشت‌هایش را باز می‌کند. توی دستگاه حرف می‌زند که ترجمه می‌شود: «این یکی از نسل خالصه؟»

ال گرینگو خنده‌اش را می‌خورد. «نه، از اون‌ها نیست. دست‌کاری ژنتیکی شده تا خیلی سریع‌تر رشد کنه. ما هم با غذا و تزریقات خاص این کار رو تکمیل می‌کنیم.»
«اما این کار مزه گوشتش رو تغییر نمی‌ده؟»

«گوشتش خیلی خوشمزه‌ست. رأس‌های خالص گوشت درجه‌یکی دارند، اما این یکی هم عالیه.»

ال گرینگو دستگاهی درمی‌آورد که شبیه یک لوله است. تخو با آن آشناست. در کارخانه فرآوری از آن استفاده می‌کند. ال گرینگو ته لوله را روی بازوی ماده قرار می‌دهد. دگمه‌ای را فشار می‌دهد و دهان ماده با حالتی دردآلود باز می‌شود. این کار زخمی به کوچکی یک میلی‌متر روی بازویش به جا می‌گذارد، اما خون راه می‌افتد. ال گرینگو به کارگری اشاره می‌کند تا بیاید و زخم را پانسمان کند.

داخل لوله تکه‌ای گوشت از بازوی ماده است. کش آمده و خیلی کوچک است، کوچک‌تر از نصف یک انگشت. ال گرینگو

آن را به آلمانی می دهد و می گوید بچشد. آلمانی مکث می کند.
اما بعد از چند ثانیه آن را می چشد و لبخند می زند.
ال گرینگو توی دستگاه حرف می زند و دستگاه ترجمه می کند:
«خوشمزه ست، نه؟ اون چیزی که دسته یه قلنبه پروتئین
خالصه.»

آلمانی سر تکان می دهد.
ال گرینگو نزدیک تر می رود و خیلی آهسته می گوید «این
گوشت درجه یک، تخو.»
«اگه یکی دو رأس با گوشت به درد نخور بفرستی، می تونم
بهانه ای جور کنم، رئیس می دونه گاهی بی هوش کننده خوب
عمل نمی کنه، اما اگه پای افاس ای در میون باشه نمی شه
کاری کرد.»
«کاملاً درسته.»

«وقتی خوک ها و گاوها بودند، رشوه قبول می کردند، اما این
روزها، حرفش رو هم نزن. باید بفهمی همه شون به خاطر
ویروس بدگمان شده اند و وحشت کرده اند. دادخواست می دن
و کارخونه ت رو می بندند.»

ال گرینگو سر تکان می دهد. طناب را برمی دارد و ماده را به
قفس برمی گرداند. ماده تعادلش را از دست می دهد و روی
یونجه ها می افتد.

بوی کباب در هوا بلند شده است. به استراحتگاه می روند که
کارگران در آن جا در حال کباب کردن تکه گوشت دنده ای
هستند. ال گرینگو برای اگمونت توضیح می دهد از هشت
صبح مشغول آماده کردن آن هستند «تا توی دهن تون آب

بشه.» و این که قرار است گوشت بچه‌ای را بخورند. «این تردترین نوع گوشته، مقدارش کمه، چون وزن بچه به اندازه گوساله نیست. داریم جشن می‌گیریم چون یکی از اون‌ها پدر شده. یه ساندویچ می‌خواید؟»

اگمونت سر تکان می‌دهد، اما جواب منفی او باعث می‌شود آن دو نفر با تعجب نگاهش کنند. کسی این گوشت را رد نمی‌کند، قیمتش به اندازه حقوق یک ماه است. ال گرینگو چیزی نمی‌گوید چون می‌داند مقدار فروشش به تعداد رأس‌هایی بستگی دارد که کارخانه فرآوری کریگ می‌خرد. یکی از کارگرها تکه‌ای از گوشت بچه را جدا و دو ساندویچ درست می‌کند. سس تندی به رنگ نارنجی مایل به قرمز به آن اضافه می‌کند.

به طرف طویله کوچکی می‌روند. ال گرینگو قفس دیگری را باز می‌کند و به آن‌ها اشاره می‌کند نزدیک‌تر بیایند. توی دستگاه می‌گوید «شروع کرده‌م به پرورش رأس‌های چاق. زیاده‌ازحد به‌شون خوراک می‌دم تا بعدها به کارخونه مخصوص چربی بفروشم. از چربی برای درست کردن همه‌چیز استفاده می‌کنند، حتی بیسکویت‌های شور عالی.»

آلمانی کمی فاصله می‌گیرد تا ساندویچش را بخورد. ساندویچ را جلوتر از خودش می‌گیرد تا لباسش لک نشود. سس نزدیک کتانی‌هایش می‌ریزد. ال گرینگو می‌رود تا دستمالی به او بدهد، اما اگمونت دستی تکان می‌دهد تا نشان دهد مشکلی نیست و ساندویچ عالی است؛ همان جا ایستاده ساندویچ را می‌خورد.

«گرینگو، من پوست سیاه می‌خوام.»
 «راستش دارم مذاکره می‌کنم مقدار زیادی از افریقا برام
 بفرستند، تخو. تو اولین کسی نیستی که این خواسته رو داره.»
 «تعداد رأس‌ها رو بعداً قطعی می‌کنم.»
 «ظاهراً یه طراح مشهور داره لباس‌هایی با چرم سیاه تولید
 می‌کنه و تا زمستون تقاضا سر به فلک می‌کشه.»
 وقت رفتن است. بیش‌تر از این نمی‌تواند صدای ال گرینگو را
 تحمل کند. کلمات مرد که هوا را پُر می‌کنند قابل‌تحمل
 نیست.

از جلوِ طویلهٔ سفیدی می‌گذرند که جدید است و او هنگام
 ورود ندیده بود. ال گرینگو به آن اشاره می‌کند و توی دستگاه
 حرف می‌زند، می‌گوید مشغول سرمایه‌گذاری در کار دیگری
 است و می‌خواهد رأس‌ها را برای پیوند عضو پرورش دهد.
 اگمونت که انگار کنجکاو شده نزدیک‌تر می‌آید. ال گرینگو به
 ساندویچش گاز می‌زند و با دهانِ پُر از گوشت می‌گوید
 «بالاخره قانونش رو تصویب کردند. چندتا گواهی و بازرسی
 دیگه می‌خواد، اما سودش خیلی بیش‌تره. یه سرمایه‌گذاری
 خوب دیگه.»

دیگر برایش مهم نیست بقیهٔ حرف‌های ال گرینگو را بشنود و
 خداحافظی می‌کند. آلمانی می‌خواهد با او دست بدهد، اما
 وقتی چربی ساندویچ را روی دستش می‌بیند منصرف
 می‌شود. دستش را به حالت عذرخواهی تکان می‌دهد و زیر لب
 می‌گوید «انشولدیگونگ.»^۱ و بعد لبخند می‌زند. دستگاه
 ترجمه نمی‌کند.

سس نارنجی آرام از گوشه دهانش جاری می‌شود و روی
کتانی‌اش می‌ریزد.

۴

زود از خواب بیدار می‌شود، چون باید به قصایی‌ها سر بزنند. همسرش هنوز در خانه مادرش است. وارد اتاقی خالی می‌شود، فقط یک تخت بچگانه در وسط اتاق است. روی چوب سفید تخت دست می‌کشد. روی تخته بالای تخت طرحی است از خرس و اردکی که همدیگر را بغل کرده‌اند. سنجاب‌ها و پروانه‌ها و درختان و خورشید خندانی در اطراف‌شان هستند. ابر یا آدمی در کار نیست. قبلاً تخت خودش بود و بعد مالِ پسرش. دیگر محصولاتی با طرح حیوانات معصوم دوست‌داشتنی فروخته نمی‌شوند. قایق‌های کوچک، گل‌های ظریف، پریان، جن‌های کوتوله جایگزین‌شان شده‌اند. می‌داند باید شر تخت را کم کند، قبل از برگشتن همسرش آن را بشکند و بسوزاند، اما نمی‌تواند.

دارد ماته^۹ می‌نوشت که صدای بوق وانتی را جلو در خانه‌اش می‌شنود. از جا می‌پرد، ماته می‌ریزد و پوستش را می‌سوزاند. می‌رود کنار پنجره و حروف قرمز تاد و ولدلیگ را می‌بیند. خانه‌اش تک‌افتاده است. نزدیک‌ترین همسایه دو کیلومتر آن طرف‌تر است. برای رسیدن به خانه باید دروازه را باز کنی که فکر می‌کرد قفل کرده است و مسیری را طی کنی که در هر دو طرف پوشیده از درختان اکالیپتوس است. از این که صدای موتور وانت را نشنیده یا گردوغبار حرکت آن را ندیده متعجب است. قبلاً سگ‌هایی داشت که پارس کنان اتومبیل‌ها را دنبال می‌کردند. غیاب‌شان سکوتی تمام‌عیار و ظالمانه به جا گذاشته است.

کسی دست‌هایش را به هم می‌زند و او را صدا می‌کند «سلام،
سنیور تخو؟»

«خودم هستم.»

«هدیه‌ای از طرف ال گرینگو دارم. می‌تونید این جا رو امضا
کنید؟»

بدون فکر امضا می‌کند. مرد پاکی به او می‌دهد و بعد به طرف
پشت وانت می‌رود. در پشت را باز می‌کند، می‌رود داخل و
ماده‌ای را بیرون می‌آورد.

«این چیه؟»

«یه ماده از نسل اول خالص.»

«برش گردون، باشه؟ همین الان.»

مرد بلا تکلیف همان جا می‌ایستد، مات و مبهوت نگاهش
می‌کند. هیچ کس چنین هدیه‌ای را رد نمی‌کند. فروش یک
ماده با ثروت کوچکی برابری می‌کند. مرد طناب دور گردن
ماده را می‌کشد چون نمی‌داند چه کار کند. ماده فرمان‌بردارانه
حرکت می‌کند.

«نمی‌تونم. اگه برش گردونم ال گرینگو اخراجم می‌کنه.»

مرد طناب را سفت می‌کند و سرِ دیگرش را به طرف او دراز
می‌کند. او برای گرفتنش حرکتی نمی‌کند و مرد طناب را روی
زمین می‌اندازد، تند قدم برمی‌دارد، سوار وانت می‌شود و
می‌رود.

۵

«گرینگو، چی برام فرستادی؟»

«یه هدیه.»

«من رأس‌ها رو می‌کشم، پرورش نمی‌دم.»

«چند روز نگهش دار بعد برای خودمون کبابش می‌کنیم.»

«نه وقتش رو دارم و نه وسایل نگه‌داری از اون رو برای چند روز. نمی‌خوامش.»

«فردا چند نفر رو می‌فرستم که برات سلاخیش کنند.»

«اگه بخوام سلاخیش کنم خودم می‌تونم.»

«پس مشکل حل شد. تمام مدارکش رو برات می‌فرستم چون شاید بخوای بفروشی. سالمه، تمام واکسن‌هاش رو به‌موقع زده. می‌تونی کناریه نر هم قرارش بدی. آماده تولید مثله. اما مهم‌ترین چیزینه که از نسل اول خالصه.»

نتیجه نمی‌دهد. ال گرینگو به او می‌گوید این ماده یک چیز تجملی است، تکرار می‌کند زن‌های خالص دارد، انگار خودش نمی‌داند و می‌گوید جزو محموله‌ای است که بیش‌تر از یک سال است خوراکی بر پایه بادام به او داده‌اند. «مال مشتری حساسیه که سفارش گوشتی داده که به صورت سنتی پرورش داده می‌شه.» می‌گوید چندتا از آن‌ها پرورش داده چون شاید رأس سفارشی می‌مرد. ال گرینگو خداحافظی می‌کند، اما قبلش توضیح می‌دهد این هدیه برای قدردانی است، این که ارزش همکاری با کارخانه فرآوری کریگ را می‌داند.

«درسته، ممنونم.» این را می‌گوید و با عصبانیت قطع می‌کند. توی ذهنش به ال گرینگو و هدیه‌اش فحش می‌دهد.

می‌نشیند و به ساعت نگاه می‌کند. دارد دیر می‌شود. می‌رود بیرون که طناب ماده را از درختی که به آن بسته شده باز کند. ماده طناب را از گردنش خارج نکرده. فکر می‌کند خب معلوم است، چون نمی‌داند می‌تواند این کار را بکند. به طرف او می‌رود و لرزش ماده را می‌بیند. ماده به زمین نگاه می‌کند. ادرار می‌کند. او ماده را به طویله می‌برد و دروانتی از کارافتاده و زنگ‌زده می‌بندد.

وارد خانه می‌شود و فکر می‌کند چه خوراکی برایش بگذارد. ال گرینگو خوراک مناسبی نفرستاده است؛ فقط دردسر فرستاده. یخچال را باز می‌کند. یک لیمو. سه آبجو. دو گوجه‌فرنگی. نصف خیار. قابلمه‌ای پر از ته‌مانده غذا، آن را بو می‌کند و به این نتیجه می‌رسد هنوز خوب است. برنج سفید است. یک کاسه آب و کاسه‌ای پر از برنج سرد به طویله می‌برد. بعد در را قفل می‌کند و راه می‌افتد.

۶

دشوارترین قسمت چرخه تولید گوشت مغازه‌های قصابی هستند، چون ناچار است به شهر برود، چون باید اسپانل را ببیند، چون داغی سیمان نفس کشیدن را سخت می‌کند، چون باید به محدودیت عبور و مرور احترام بگذارد، چون ساختمان و میدان‌ها و خیابان‌ها به او یادآوری می‌کنند که زمانی آدم‌های بیش‌تری حضور داشتند، خیلی بیش‌تر.

قبل از گذار قصابی‌ها پُر از کارگرانی بود که حقوق کمی می‌گرفتند. صاحبان مغازه‌ها اغلب مجبورشان می‌کردند گوشت‌های کهنه را با تازه‌ها قاتی کنند تا گوشت‌های تاریخ مصرف گذشته هم فروش بروند. وقتی در کارخانه تولید گوشت پدرش کار می‌کرد یکی از کارگران به او گفت «چیزی که ما می‌فروشیم خرابه، داره فاسد می‌شه و آدم‌ها قبولش نمی‌کنند.» آن مرد بین نوشیدن جرعه‌های ماته راز قاتی کردن گوشت‌ها را به او گفت، چون به این ترتیب تازه به نظر می‌رسند و بو نمی‌دهند: «برای گوشت‌های بسته‌بندی شده از مونواکسید کربن استفاده می‌کنیم، گوشت توی ویتترین به سرمای زیاد، ماده سفیدکننده، بی‌کربنات سدیم، سرکه و ادویه و کلی فلفل نیاز داره.» آدم‌ها همیشه پیش او اعتراف می‌کردند. فکر می‌کند شاید به این دلیل که شنونده خوبی است و به حرف زدن درباره خودش علاقه‌ای ندارد. آن کارگر توضیح داد که رئیسش خسارت‌ها را با خریدن گوشتی که افاس‌ای توقیف کرده و لاشه‌هایی پُر از کرم جبران می‌کند و این که او ناچار است گوشت را ردیف کند و بعد برای فروش

بگذارد. توضیح داد که «ردیف کردن گوشت» یعنی گذاشتنش توی یخچال به مدت طولانی تا یخ بزند و به این ترتیب انجماد آن بوی بد را از بین ببرد. گفت رئیسش مجبورش می‌کند گوشت مریض پوشیده از نقاط زردرنگی را بفروشد که او باید جدای‌شان کند. کارگر می‌خواست شغلش را رها کند و کاری در کارخانه تولید گوشت سیپرس دست‌وپا کند، چون شهرت خوبی داشت. فقط دلش می‌خواست کار شرافتمندانه‌ای داشته باشد تا خانواده‌اش را اداره کند. نمی‌توانست بوی سفیدکننده را تحمل کند، بوی مرغ فاسد حالش را به هم می‌زد، هیچ‌وقت به این حال نفرت‌انگیز و فلاکت نیفتاده بود. نمی‌توانست به چشمان مشتریان نگاه کند، زن‌هایی که مخارج زندگی را به‌سختی تأمین می‌کردند و دنبال ارزان‌ترین گوشت می‌گشتند تا برای بچه‌های‌شان میلانسا^۱ درست کنند. اگر رئیسش آن‌جا نبود، هر چه تازه‌تر بود به آن‌ها می‌داد؛ در غیر این صورت، ناچار بود گوشت فاسد را به آن‌ها بفروشد و بعد احساس گناه نمی‌گذاشت راحت بخوابد. این شغل داشت ذره‌ذره او را از بین می‌برد. کارگر این‌ها را به او گفت و او با پدرش حرف زد و پدرش تصمیم گرفت دیگر به آن قصابی گوشت ندهد و مرد را هم استخدام کرد.

پدرش مرد شرافتمندی است، به همین دلیل دیوانه شد. سوار اتومبیلش می‌شود و آه می‌کشد. درست همان لحظه یادش می‌افتد باید به دیدن اسپانل برود و لبخند می‌زند، هر چند دیدار با او همیشه سخت است.

در حال رانندگی تصویری ذهنش را پُر می‌کند: ماده داخل
طویل‌ه‌اش. الآن چه کار می‌کند؟ به قدر کافی غذا دارد؟
سردش است؟ این فکرها در ذهنش می‌لولد و زیرلب به ال
گرینگو فحش می‌دهد.

به قصایی اسپانل می‌رسد و پیاده می‌شود. پیاده‌روهای شهر
حالا تمیزترند و سگی در کار نیست. خلوت‌تر هم هست.
در شهر همه چیز افراطی است. مهارناشدنی.

پس از گذار، قصایی‌ها بسته شد و بعدها، وقتی آدم‌خواری را
قانونی اعلام کردند، تعدادی از آن‌ها دوباره باز شد. مغازه‌های
جدید شخصی‌اند، صاحبان‌شان آن‌ها را اداره می‌کنند و
محصولات با کیفیت عالی می‌خواهند. معدودی از آن‌ها
می‌توانند شعبه دوم باز کنند و آن‌ها که باز می‌کنند، خویشاوند
یا فرد معتمدی دارند که اداره آن‌جا را به او بسپارند.

گوشت مخصوصی که در قصایی‌ها فروخته می‌شود بسیار
گران است، برای همین بازارسیاهی از محصول ارزان‌تر درست
شده که نیاز نیست مورد تأیید و واکسینه شده باشد، گوشت
سهل‌الوصول است، با نام و نام خانوادگی. گوشت غیرقانونی
به این اسم خوانده می‌شود، گوشتی که بعد از ساعات منع
عبور و مرور تهیه و خرید و فروش می‌شود. دست‌کاری ژنتیکی
هم نمی‌شود تا نرم‌تر، لذیذتر و دلچسب‌تر شود.

اسپانل از اولین کسانی بود که مغازه‌اش را دوباره باز کرد.
می‌داند بودن نبود جهان برای اسپانل مهم نیست. فقط گوشت
را تکه‌تکه می‌کند و این کار را با خونسردی یک جراح انجام
می‌دهد. انرژی متراکم، هوای سردی که بوها در آن معلق‌اند،

کاشی‌های سفید که قرار است بهداشت را تداعی کنند، پیش‌بندِ آلوده‌به‌خون، هیچ‌کدام برایش اهمیت ندارد. برای اسپانل لمس کردن، خرد کردن، چرخ کردن، به عمل آوردن، از استخوان جدا کردن و بریدن چیزی که روزی نفس می‌کشید فعالیت‌های خودکار است، اما کاری است که باید بادقت انجام شود. اشتیاقی که این‌جاست مهارشده و حساب‌شده است.

برای گوشت مخصوص باید برش‌های تازه‌ای در نظر گرفته می‌شد، اندازه‌ها و وزن‌های تازه، طعم‌های تازه. اسپانل فرزترین آدم برای این کار بود، چون با بی‌تفاوتی ترسناکی با گوشت روبه‌رو می‌شد. اوایل فقط چند مشتری داشت: مستخدمه‌های آدم‌های پول‌دار. اما او شمع تجاری خوبی داشت و اولین مغازه را در محله‌ای با قدرت خرید بالا باز کرد. مستخدمه‌ها با بیزاری و حیرت گوشت می‌خریدند و همیشه توضیح می‌دادند خانم یا آقایی که برای‌شان کار می‌کنند آن‌ها را فرستاده، انگار گفتن این حرف ضروری بود. اسپانل با چهره‌ای درهم‌کشیده و با هم‌دردی به این زن‌ها نگاه می‌کرد و مستخدمه‌ها همیشه برای خریدن گوشت برمی‌گشتند، با اعتمادبه‌نفس بیش‌تر تا سرانجام دیگر توضیحی نمی‌دادند. پس از مدتی رفت‌وآمد مشتری‌ها بیش‌تر شد. این واقعیت که زنی مدیر مغازه بود خیال همه را راحت کرد.

اما هیچ‌کس نمی‌دانست این زن چه‌طور فکر می‌کند، به‌جز او. اسپانل را خوب می‌شناسد، چون قبلاً در کارخانه پدرش کار می‌کرد.

اسپانل در حال سیگار کشیدن چیزهای عجیبی به او می گوید. دلش می خواهد این ملاقات زودتر به پایان برسد، چون اشتیاق سرد و ماشینی او معذبش می کند. اسپانل هم او را آن جا نگه می دارد - همیشه این کار را می کند - درست مثل وقتی که کارش را در کارخانه پدر او شروع کرد و بعد از رفتن همه، مرد را به اتاق قطعه قطعه کردن گوشت کشاند.

مرد می اندیشد او هم صحبت ندارد؛ کسی که افکارش را با او در میان بگذارد. باور دارد اسپانل دلش می خواهد باز هم روی تخته خرد کنی دراز بکشد و درست مثل موقعی که او هنوز مرد نشده بود با درایت و فاصله با او رفتار کند. شاید هم نتواند. اسپانل الآن حساس و آسیب پذیر است، چشمانش را می گشاید تا مرد بتواند وارد شود، آن جا، پشت آن سرما.

اسپانل دستیاری دارد، مردی که حتی یک کلمه هم از زبانش نشنیده است. این دستیار خرحمالی می کند؛ لاشه ها را در سردخانه جا می دهد و مغازه را تمیز می کند. نگاهش مثل نگاه سگ هاست، سرشار از وفاداری بی چون و چرا و سببیتِ مهار شده. اسم دستیار را نمی داند، چون اسپانل هرگز صدایش نمی زند و وقتی مرد به مغازه می آید «ال پرو»^{۱۱}، سگ، خودش را گم و گور می کند.

اوایل اسپانل از همان برش های سنتی گوساله استفاده می کرد تا تغییرات زیاد هم ناگهانی نباشد. مشتری می آمد توی مغازه و همه چیز مثل قصابی های قدیمی بود. با گذشت سال ها مغازه تغییر کرد؛ تدریجی اما پیوسته. اول دست های بسته بندی شده به میان آمد که اسپانل، دور از چشم، میان گوشت کتلت و

برش‌های مثلثی راسته و قلوها پنهان‌شان می‌کرد. روی برچسب نوشته شده بود «گوشت مخصوص»، اما اسپانل در طرف دیگر بسته می‌نوشت «اندام فوقانی» و هوشمندانه از به میان آوردن کلمه دست اجتناب می‌کرد. بعد پاهای بسته‌بندی‌شده را اضافه کرد که روی بستری از کاهو با برچسب «اندام تحتانی» به نمایش می‌گذاشت و بعدها هم دیسی شامل زبان، آلت، بینی، تخم و نوشته «خوشمزه‌های اسپانل».

پس از مدت کوتاهی آدم‌ها به دنبال پاچه‌های جلو و پشت آمدند، همان کلمات مربوط به گوشت خوک را برای اشاره به اندام‌های فوقانی و تحتانی به کار می‌بردند. صنعت گوشت این را نوعی مجوز تلقی کرد و شروع کرد به برچسب زدن محصولات با این حُسن‌تعبیرهای خوشایند که آن‌همه وحشت را بی‌اثر می‌کرد.

حالا اسپانل سیخ کباب‌هایی شامل گوش و انگشت می‌فروشد که خودش «سیخ کباب‌های مخلوط» می‌نامد. لیکور تخم چشم می‌فروشد و زبان خیس‌انده در سس سرکه. اسپانل او را به اتاقی در پشت مغازه راهنمایی می‌کند که میزی چوبی و دو صندلی در آن است. دوروبرشان پُر است از یخچال‌هایی حاوی نیم‌لاشه‌هایی که او از سردخانه آورده تا تکه‌تکه کند و بفروشد. برای تنه فوقانی آدم از واژه «لاشه» استفاده می‌شود. احتمال به کار بردن کلمه «نیم‌تنه» صفر است. دست‌وپا هم در یخچال‌ها هست.

اسپانل از او می‌خواهد بنشینند و یک لیوان شراب^{۱۲} به او می‌دهد. شراب را می‌نوشد چون به آن نیاز دارد تا بتواند به چشمان اسپانل نگاه کند، تا یادش نیاید چه‌طور او را روی میزی هل داده بود که معمولاً پُر بود از امعا و احشای گاو، اما آن موقع به تمیزی یک میز جراحی بود. پیش‌بندش را که هنوز خون‌آلود بود بالا داد، از میزی که او رویش دراز کشیده بود بالا رفت و خودش را با دقت خم کرد و قلاب‌هایی را گرفت که برای حرکت دادن گاو‌ها به کار می‌رفت.

فکر نمی‌کند اسپانل خطرناک یا دیوانه است و لخت هم تجسمش نمی‌کند (چون هرگز او را لخت ندیده است)، یا این‌که قصاب زن کم دیده باشد، تمام‌شان هم مرموز و کشف‌ناشدنی. به شراب نیاز دارد تا بتواند با آرامش به حرف‌هایش گوش کند، چون کلمات او ذهنش را به هم می‌ریزد؛ کلماتی خشک و برآن، مثل وقتی که گفت «نه.» و دست‌های مرد را گرفت و به‌زور به میز چسباند، آن هم بعد از

آن که مرد سعی کرده بود لمسش کند، پیش‌بندش را درآورد، موهایش را نوازش کند. یا وقتی روز بعد رفت سراغش و تنها چیزی که او گفت «خدا حافظ» بود، بی‌هیچ توضیحی، بی‌این که هنگام رفتن به مرد توجه کند. بعدها فهمید مقدار کمی پول به ارث برده و این‌طور توانسته بود قصایی را بخرد. فرم‌هایی حاکی از گواهی همکاری او با کارخانه تولید گوشت کریگ را با این شهادت که او در فروش گوشت تقلب نمی‌کند برای امضا به او می‌دهد. این کار تشریفاتی است، چون همه می‌دانند کسی این کار را نمی‌کند، آن هم حالا با وجود گوشت مخصوص.

اسپانل فرم‌ها را امضا می‌کند و جرعه‌ای از شراب می‌نوشد. ده صبح است.

سیگاری به مرد تعارف و آن را برایش روشن می‌کند. در حال سیگار کشیدن به مرد می‌گوید «نمی‌فهمم چرا لبخند آدم‌ها به نظر جذابه. وقتی کسی لبخند می‌زنه انگار داره اسکلتش رو نشون می‌ده.» مرد متوجه می‌شود هرگز لبخند او را ندیده است، حتی وقتی قلاب‌های میز را گرفت، سرش را بالا برد و از لذت فریاد زد. تک‌فریادی بود؛ حیوانی و حزن‌انگیز.

«می‌دونم وقتی بمیرم یکی گوشتم رو تو بازار سیاه می‌فروشه، یکی از خویشاوندان دور بدجنسم. برای همین که سیگار می‌کشم و مشروب می‌نوشم، تا مزه گوشتم بد بشه و هیچ‌کس از مرگم لذت نبره.» پک کوتاهی به سیگارش می‌زند و می‌گوید «امروز قصابم، فردا شاید گوشت بشم.» مرد شرابش را پایین می‌دهد و به او می‌گوید حرفش را نمی‌فهمد، زن پول

دارد و می‌تواند اطمینان حاصل کند پس از مرگ خورده نخواهد شد، بیش‌تر مردم همین‌طور هستند. زن نگاهی رقت‌انگیز حواله‌اش می‌کند. «هیچ‌کس نمی‌تونه از چیزی مطمئن باشه. بذار من رو بخورند، با خوردنم دچار سوءهاضمه بدی می‌شن.» دهانش را بی‌آن‌که دندان‌هایش را نشان دهد باز می‌کند و صدایی از ته گلو درمی‌آورد که می‌تواند قدقد مرغ باشد، اما نیست. «مرگ دوروبرم رو گرفته، تمام روز، تمام ساعات روز با منه.» این را می‌گوید و به لاشه‌های درون یخچال‌ها اشاره می‌کند. «همه‌چیز نشون می‌ده سرنوشت من توی اون یخچال‌هاست، یا نکنه فکر می‌کنی تاوان این کار رو پس نمی‌دیم؟»

«پس چرا این کار رو ول نمی‌کنی؟ چرا مغازه رو نمی‌فروشی و نمی‌ری سراغ یه کار دیگه؟»

زن به او نگاه می‌کند و پک عمیقی به سیگار می‌زند. مدتی چیزی نمی‌گوید، انگار پاسخ واضح است و به کلمات نیاز ندارد. بعد آرام دود را بیرون می‌دهد و می‌گوید «کسی چه می‌دونه، شاید یه روز دنده‌های تو رو به قیمت خوبی بفروشم. اما نه قبل از این‌که یکی شون رو خودم امتحان کنم.»

مرد باز هم شراب می‌نوشد و می‌گوید «بهتره این کار رو بکنی، شکی نیست که من خوشمزه‌م.» لبخند گشاده‌ای تحویل زن می‌دهد و اسکلتش را نمایان می‌کند. زن با چشمانی بی‌روح به او نگاه می‌کند. مرد می‌داند او جدی می‌گوید و این گفت‌وگو ممنوع است و می‌تواند گرفتاری‌های زیادی برای هر دو نفرشان درست کند، اما به کسی نیاز دارد که حرف‌هایی را که

دیگران نمی‌زنند با او در میان بگذارد.

زنگ در مغازه به صدا درمی‌آید. یک مشتری. اسپانل او را تنها می‌گذارد تا به کارش برسد.

سروکله ال پرو پیدا می‌شود و بی‌آن‌که به او نگاه کند نیم‌لاشه‌ای را از یخچال درمی‌آورد و به سردخانه می‌برد که دری شیشه‌ای دارد. می‌تواند تمام کارهای ال پرو را ببیند. نیم‌لاشه را آویزان می‌کند تا آلوده نشود. برچسب‌های تأیید ان‌ام‌اس‌ای را جدا و گوشت را تکه‌تکه می‌کند. برش خوبی بالای دنده‌ها می‌زند تا تکه‌استیک خوبی از گوشت سینه جدا کند.

در حال تماشای ال پرو به این فکر می‌کند که دیگر اسم برش‌های گوشت را از حفظ نمی‌داند. در دوره تطبیق اسم بسیاری از برش‌های مربوط به گوشت گاو انتقال یافت و با اسامی برش‌های گوشت خوک ترکیب شد. توصیه‌های تازه نوشته و پوسترهایی با انواع برش گوشت مخصوص طراحی شد. پوسترها هرگز در ملأ عام به نمایش درنیامد. ال پرواره‌ای برمی‌دارد و پشت گردن را می‌برد.

اسپانل می‌آید و شراب بیش‌تری به او می‌دهد. می‌نشیند و می‌گوید مردم دوباره شروع کرده‌اند به سفارش مغز. یک پزشک ثابت کرده بود خوردن مغز خدا می‌داند چه جور مرضی می‌آورد، مرضی با یک اسم مرکب، اما حالا ظاهراً پزشکان دیگر و چند دانشگاه نشان داده‌اند چنین مشکلی وجود ندارد. زن می‌داند که آن توده چسبناک اگر توی سرت نباشد به هیچ دردی نمی‌خورد، اما آن‌ها را می‌خرد و تکه‌تکه می‌کند.

می‌گوید کار سختی است، چون خیلی لغزنده است. از مرد می‌پرسد می‌تواند در سفارش این هفته‌اش مغز را هم جای دهد، اما منتظر جوابش نمی‌ماند. خود کاری برمی‌دارد و شروع می‌کند به نوشتن. مرد نمی‌گوید که او می‌تواند آنلاین هم سفارش دهد. از تماشای اسپانل وقتی چیزی می‌نویسد خوشش می‌آید: ساکت است؛ متمرکز، جدی. وقتی سفارش‌هایش را می‌نویسد با دقت به او نگاه می‌کند، حروفی که می‌نویسد در هم فرورفته‌اند. زیبایی نهفته‌ای دارد. این عذابش می‌دهد که در پس آن هاله وحشیانه، که زن با دقت زیاد می‌کوشد به نمایش بگذارد، چیزی زنانه وجود دارد. در بی‌اعتنائی ساختگی‌اش چیزی تحسین‌آمیز وجود دارد. چیزی در او هست که مرد دلش می‌خواهد آن را بشکند.

۷

پس از گذار، هربار که برای مأموریت کاری به شهر می‌آمد، شب را همان جا می‌گذراند، در یک هتل و روز بعد به شکارگاه می‌رفت. به این ترتیب، خودش را از چند ساعت رانندگی در جاده معاف می‌کرد، اما حالا با وجود آن ماده در طویله‌اش باید به خانه برمی‌گشت.

قبل از ترک شهر غذای ویژه‌ای می‌خرد که برای رأس‌های خانگی تهیه شده است.

به خانه که می‌رسد شب شده. از اتومبیل پیاده می‌شود و همین‌طور که به ال گرینگو قحش می‌دهد، یک‌راست به طویله می‌رود. درست حالا، درست وسط هفته که او گرفتار مسائل چرخه گوشت است، ال گرینگو باید این مشکل را سرش هوار کند. درست وقتی سسیلیا هم نیست.

در طویله را باز می‌کند. ماده خودش را روی زمین جمع کرده است، در وضعیت جنینی. خوابیده و با وجود گرمی هوا انگار سردش است. برنج و آب غیب شده است. با پایش به او سیخونک می‌زند و ماده از جا می‌پرد. سرش را میان دستانش می‌پوشاند و خودش را بیش‌تر جمع می‌کند.

مرد به خانه می‌رود و چند پتوی کهنه برمی‌دارد، به طویله می‌برد و کنار ماده می‌گذارد. بعد کاسه‌ها را برمی‌دارد، آن‌ها را پُر می‌کند و به طویله برمی‌گردد. روی عدل یونجه می‌نشیند و به او نگاه می‌کند. ماده روی یکی از کاسه‌ها خم می‌شود و آهسته آب می‌نوشد.

به مرد نگاه نمی‌کند. مرد فکر می‌کند زندگی ماده سراسر

وحشت است.

می‌داند می‌تواند پرورشش دهد، این کار قانونی است. می‌داند تعدادی از آدم‌ها این کار را می‌کنند و رأس‌های خانگی‌شان را زنده‌زنده می‌خورند، تکه‌تکه. می‌گویند طعم آن گوشت بهتر است، ادعا می‌کنند واقعاً ترد و تازه است. مریانی هستند که توضیح می‌دهند چه‌طور، چه وقت و کجا می‌توان برش‌هایی زد که باعث مرگ زودهنگام محصول نشود.

برده‌داری ممنوع است. دادخواستی را علیه یک خانواده به یاد می‌آورد که بعدها به جرم نگه داشتن ده ماده در کارگاهی تحت پیگرد کیفری قرار گرفتند. داغ‌نشان روی پوست ماده‌ها بود. آن خانواده ماده‌ها را از یک مرکز زادوولد خریده و پرورش داده بودند. همه آن‌ها به سلاخ‌خانه شهرداری منتقل شدند. ماده‌ها و آن خانواده به گوشت مخصوص تبدیل شدند. رسانه‌ها تا هفته‌ها از این پرونده گزارش تهیه می‌کردند. یادش می‌آید همه وحشت‌زده جمله‌ای را تکرار می‌کردند «برده‌داری وحشیانه است.»

از ذهنش می‌گذرد او بی‌ارزش است و حالا در طویله من. نمی‌داند با او چه کار کند. کثیف است. یک موقعی باید او را بشوید.

در طویله را می‌بندد و به خانه می‌رود. داخل خانه لباس‌هایش را درمی‌آورد و می‌رود زیر دوش. می‌تواند بفروشدش و از شر این گرفتاری خلاص شود. می‌تواند پرورشش دهد، باردارش کند، با مجموعه کوچکی رأس شروع کند که از کارخانه تولید گوشت جدا کرده است. می‌تواند فرار کند، همه چیز را رها کند،

پدرش، همسرش، بچه مُرده‌اش و تخت بچه را که باید از بین
برود ترک کند.

۸

با تماس نلیدا از خواب بیدار می‌شود. «دون آرماندو یه فروپاشی عصبی داشت، عزیزم. جدی نبود، اما فکر کردم باید بدونی. به نظرم لازم نیست بیای، گرچه اومدنت خوبه. می‌دونی پدرت از دیدنت خوشحال می‌شه، حتی با این‌که گاهی نمی‌شناسدت. هربار که به دیدنش می‌آی تا چند روز هیچ دردسری درست نمی‌کنه.»

از نلیدا تشکر می‌کند که به او اطلاع داده است و می‌گوید به آن‌جا سر می‌زند. تلفن را قطع می‌کند، روی تخت دراز می‌کشد و می‌اندیشد دلش نمی‌خواهد روز آغاز شود. بعد از آن‌که کتری را روی اجاق می‌گذارد لباس می‌پوشد. اولین جرعه ماته را که می‌نوشد به شکارگاه تلفن می‌کند. می‌گوید که مشکل اضطراری خانوادگی برایش پیش آمده و بعداً دوباره تماس خواهد گرفت تا زمان ملاقات دیگری تعیین کند. بعد به کریگ زنگ می‌زند و می‌گوید برای کارهای توزیع گوشت زمان بیش‌تری می‌خواهد. کریگ می‌گوید هر چه قدر بخواهد وقت دارد، اما برای مصاحبه با دو متقاضی شغل منتظرش است.

بعد از چند لحظه فکر کردن به خواهرش تلفن می‌کند. به او می‌گوید حال پدرشان خوب است و او باید به دیدنش برود. خواهرش می‌گوید گرفتار است، بزرگ کردن دو بچه و اداره خانه تمام وقتش را می‌گیرد، اما به‌زودی به دیدن پدر خواهد رفت. می‌گوید حالا که در شهر زندگی می‌کند رفتن به خانه سالمندان برایش سخت‌تر است، خیلی دور است و او می‌ترسد

بعد از ساعت منع عبور و مرور به خانه برسد. این را با لحنی تحقیرآمیز می‌گوید، انگار بابت انتخاب‌هایش دنیا را مقصر می‌داند. بعد لحنش را عوض می‌کند و می‌گوید خیلی وقت است همدیگر را ندیده‌اند، می‌گوید می‌خواهد او و سسیلیا را برای شام دعوت کند و حال سسیلیا را می‌پرسد و این‌که آیا هنوز پیش مادرش است. مرد می‌گوید بعداً تماس خواهد گرفت و قطع می‌کند.

در طویله را باز می‌کند. ماده روی پتوها خوابیده است. هراسان بیدار می‌شود. او کاسه‌ها را برمی‌دارد و با آب و غذای مخصوص برمی‌گردد. بعد می‌بیند او برای اجابت مزاج نقطه‌ای پیدا کرده است. با خستگی فکر می‌کند وقتی برگردد باید آن‌جا را تمیز کند. به زور نگاهش می‌کند، چون این زن عریان در طویله‌اش مایه دردسر است.

سوار اتومبیل می‌شود و مستقیم به طرف خانه سالمندان می‌راند. هرگز از قبل به نلیدا نمی‌گوید قصد ملاقات دارد. آن‌جا بهترین و گران‌ترین آسایشگاه آن منطقه است، پول زیادی برایش می‌پردازد و فکر می‌کند حق دارد بی‌خبر به آن‌جا برود.

خانه سالمندان بین خانه و شهر واقع شده است. در منطقه‌ای مسکونی با محله‌های دروازه‌دار. هربار که به دیدن پدرش می‌رود چند کیلومتر قبل از رسیدن به مقصد توقف می‌کند. اتومبیل را پارک می‌کند و به طرف ورودی باغ وحش متروکه راه می‌افتد. زنجیری که با آن‌ها دروازه را قفل می‌کرد شکسته است. علف‌ها بی‌رویه رشد کرده‌اند و قفس‌ها خالی است.

رفتن به باغ وحش خطرناک است، چون هنوز حیوانات بدون نظارت در آن جا پرسه می‌زنند. این را می‌داند، اما اهمیتی نمی‌دهد. در شهرها کشتارهای دسته‌جمعی به راه افتاد، اما آدم‌ها تا مدت‌ها به حیوانات خانگی‌شان چسبیده بودند و دل‌شان نمی‌خواست آن‌ها را بکشند. گفته می‌شود آن ویروس تعدادی از همین آدم‌ها را کشت. بقیه سگ‌ها، گربه‌ها و اسب‌های‌شان را در مناطق روستایی رها کردند؛ وسط ناکجاآباد. تابه‌حال با خطری روبه‌رو نشده است، اما مردم می‌گویند تنهایی پرسه زدن در این اطراف بدون سلاح خطرناک است. گله‌های حیوانات گرسنه در آن جا هستند.

به طرف کنام شیر می‌رود. به آن جا که می‌رسد روی نرده‌های سنگی می‌نشیند. سیگاری روشن می‌کند و به فضای خالی می‌نگرد.

یاد زمانی می‌افتد که پدرش او را به این جا آورد. نمی‌دانست با پسری که پس از مرگ مادرش گریه نکرده و یک کلمه هم حرف نزده بود چه کار کند. خواهرش خیلی کوچک بود، پرستارها از او مراقبت می‌کردند و متوجه مرگ مادرشان نشد.

پدرش او را به سینما، میدان اصلی شهر، سیرک و هر جایی که از خانه دور بود برد؛ دور از عکس‌های مادر خندان‌ش که مدرک معماری‌اش را بالا گرفته بود، لباس‌هایش هنوز از

چوب‌لباسی‌ها آویزان بود و تصویریکی از نقاشی‌های شاگال^{۱۳}

که برای بالای تختش انتخاب کرده بود. پاریس از پشت پنجره:

گربه‌ای با صورت انسانی، چتربازی با چتری مثلثی، پنجره‌ای رنگارنگ، زوجی به رنگ تیره و مردی با دو صورت و قلبی در

دستش. چیزی در این نقاشی از جنون جهان می گوید؛ جنونی که گاهی شادی بخش است و گاه ظالمانه، و در هر دو حالت کاملاً جدی. آن نقاشی الآن در اتاق خودش آویزان است.

باغ وحش پُر بود از خانواده ها، سیب های کاراملی، پشمک هایی به رنگ صورتی و زرد و آبی؛ خنده، بادکنک، عروسک های پشمالوی کانگورو و وال و خرس. پدرش می گفت «مارکوس، نگاه کن، یه میمون احمق، مارکوس، نگاه کن، یه مار مرجانی، مارکوس، نگاه کن، یه ببر.» او بی آن که حرفی بزند به آن ها نگاه می کرد، چون حس می کرد پدرش کلمات دیگری ندارد، حس می کرد کلماتی می گوید که مال آن جا نیست. بی آن که مطمئن باشد حس می کرد هر لحظه ممکن است کلمات پدرش بشکنند، این که نازک ترین و شفاف ترین نخ ها کلمات را به هم چسبانده است.

به کنام شیر که رسیدند پدرش بی آن که چیزی بگوید به تماشا ایستاد. شیرهای ماده زیر نور آفتاب استراحت می کردند. شیر نر آن جا نبود. یک نفر کمی بیسکویت برای شان انداخت. شیرهای ماده با بی اعتنایی نگاه کردند. فکر کرد آن ها چه قدر دورند و در آن لحظه تنها چیزی که می خواست این بود که بپرد توی کنام، کنار شیرهای ماده دراز بکشد و بخوابد. دلش می خواست آن ها را نوازش کند. توله ها فریاد می زدند، خُر خُر می کردند، سعی می کردند غرش کنند، آدم ها چسبیده به هم ایستاده بودند و مدام می گفتند «ببخشید.» یک دفعه همه ساکت شدند. شیر نر از پشت سایه ها، از داخل غاری، سلانه سلانه بیرون آمد. او به پدرش نگاه کرد و گفت «بابا،

شیر، شیر، شیره اون جاست، می بینیش؟» اما پدر سرش پایین بود، داشت بین آن همه جمعیت محو می شد. با این که گریه نمی کرد اشک در چشمانش جمع شده بود، پشت کلماتی که نمی توانست بگوید.

سیگارش را تمام می کند و ته سیگار را پرت می کند توی کنام. بعد بلند می شود که برود.

قدم زنان به طرف اتومبیلش برمی گردد. دست هایش در جیب های شلوارش است. زوزه ای می شنود. از آن دورها. می ایستد و به دوروبرش نگاه می کند تا ببیند چیزی تشخیص می دهد یا نه.

به خانه سالمندان نیو داون می رسد. خانه بزرگی است میان املاکی که به خوبی به آن رسیدگی می شود و نیمکت و فواره و درختان زیادی دارد. به او گفته بودند روزگاری برکه مصنوعی کوچک آن جا مرغابی هم داشت. امروز اثری از برکه نیست. مرغابی ها هم رفته اند.

زنگ که می زند پرستاری جواب می دهد. هیچ وقت اسم آن ها در خاطرش نمی ماند، اما همه او را می شناسند. «سنیور مارکوس، حال تون چه طوره؟ بیاید داخل، تا چند لحظه دیگه دون آرماندو رو می آریم.»

مطمئن شده بود که تمامی کارکنان آسایشگاه پرستار باشند. نه مراقب های معمولی یا کارکنان نوبت شب بدون هیچ آموزش و تجربه ای. این جا بود که با سسیلیا آشنا شد.

اولین چیزی که هربار به این جا می آید حس می کند بوی خفیف ادرار و داروست. بوی مصنوعی مواد شیمیایی که آن

تن‌ها را زنده نگه می‌دارد. آسایشگاه بسیار تمیز است، اما او می‌داند با وجود سالمندان پوشکی خلاصی از بوی ادرار تقریباً محال است. هرگز آن‌ها را بابابزرگ خطاب نمی‌کند. همه‌شان نوه ندارند یا نوه‌دار نخواهند شد. فقط سالمندانی‌اند که سال‌های زیادی زنده بوده‌اند و شاید این تنها موفقیت‌شان باشد.

پرستار او را به اتاق انتظار هدایت می‌کند و چیزی برای نوشیدن تعارف می‌کند. او روی صندلی راحتی می‌نشیند؛ رو به پنجره بزرگی که به باغ باز می‌شود. هیچ‌کس بدون وسایل محافظ به باغ نمی‌رود. بعضی از چتر استفاده می‌کنند. پرنده‌ها خطرناک نیستند، اما حضورشان آدم‌ها را هراسان می‌کند. پرنده سیاهی روی شاخه بوته کوچکی می‌نشیند. مارکوس نفس‌های بریده‌بریده‌ای می‌شنود. یک زن، یک سالمند، بیماری از بیماران خانه سالمندان وحشت‌زده به پرنده نگاه می‌کند. پرنده پر می‌کشد و سالمند چیزی زمزمه می‌کند، انگار کلمات می‌توانند از او حفاظت کنند. بعد روی صندلی‌اش به خواب می‌رود. به نظر می‌رسد تازه حمام کرده باشد.

یاد فیلم پرندگان هیچکاک می‌افتد و تأثیری که بعد از تماشا روی او گذاشت و این آرزو که کاش فیلم ممنوع نمی‌شد. یاد زمانی می‌افتد که با سسیلیا آشنا شد. روی همین صندلی نشسته و منتظر بود. نلیدا نبود و سسیلیا او را به دیدن پدرش برده بود. آن روزها پدرش راه می‌رفت، حرف می‌زد و در ملاقات‌های‌شان کمابیش معقول بود. از جا که بلند شد و سسیلیا را دید چیز خاصی حس نکرد. فقط یک پرستار بود. اما بعد شروع کرده بود به حرف زدن و توجه مرد را جلب کرده بود. صدایش. از رژیم خاصی گفت که برای دون آرماندو تجویز کرده بودند، از کنترل فشار خونس و معاینه‌های منظم و این که حالا چه قدر آرام‌تر شده است. روشنایی بی‌نهایتی را دید که دورشان را فراگرفت و حس کرد صدای او می‌تواند از جا

بلندش کند. صدایش راهی برای گریز از این جهان بود. بعد از اتفاقی که برای بچه افتاد، کلمات سسیلیا مثل حفره‌هایی سیاه شد، کلماتش در خودشان محو می‌شدند. تلویزیون بی صدا روشن است. بازیخش برنامه‌ای قدیمی است که در آن شرکت‌کنندگان مجبور بودند گربه‌ها را با چوب بکشند. زندگی‌شان را به خطر می‌انداختند تا اتومبیلی برنده شوند. تماشاچیان تشویق می‌کردند.

یکی از بروشورهای خانه سالمندان را برمی‌دارد؛ روی میز عسلی است، کنار مجله‌ها. روی جلد تصویر زن و مردی لب‌خند به لب است. مسن‌اند، اما نه فرتوت. قبلاً در بروشورها تصاویر سالمندانی بود که در چمنزار می‌گردش می‌کردند یا در پارکی پوشیده از گیاه نشسته بودند. حال پس‌زمینه خنثی است. اما سالمندان مثل همیشه لب‌خند به لب دارند. داخل دایره‌ای با حروف قرمز نوشته شده «امنیت تضمینی، هفت روز هفته، بیست و چهار ساعته». گفته می‌شود در آسایشگاه‌های دولتی وقتی بیش‌تر سالمندان می‌میرند یا رهای‌شان می‌کنند که بمیرند، جسدشان در بازار سیاه به فروش می‌رود. این ارزان‌ترین نوع گوشتی است که می‌توان خرید چون خشک و بیمار و پُر از انواع و اقسام داروست. گوشتی است با نام و نام خانوادگی. گاهی اعضای خانواده سالمند به آسایشگاه خصوصی یا دولتی اجازه می‌دهند جسد را بفروشد و پولش را به جای شهریه بردارد. دیگر مراسم خاک‌سپاری در کار نیست. نمی‌توان اطمینان داد که جسد از خاک درنیاید و خورده نشود. به همین دلیل بیش‌تر گورستان‌ها فروخته و بقیه

متر و که شده‌اند. بعضی هنوز به جا مانده‌اند؛ بقایای زمانی که مردگان می‌توانستند در آرامش باشند. او اجازه نخواهد داد پدرش تکه پاره شود. از اتاق انتظار می‌تواند سالن استراحت سالمندان را ببیند. نشسته‌اند و تلویزیون تماشا می‌کنند. بیش‌تر وقت‌شان را همین‌طور می‌گذرانند. تلویزیون تماشا می‌کنند و منتظر مرگ‌اند.

تعدادشان زیاد نیست. این موضوع دیگری است که بر آن تأکید داشت. دلش نمی‌خواست پدرش در خانه سالمندانی پر از سالمندان بی‌هوش و حواس باشد. اما کم‌تعداد بودن‌شان دلیل دیگری دارد: این آسایشگاه گران‌ترین آسایشگاه شهر است.

در این مکان، زمان خفه می‌شود. ساعت‌ها و ثانیه‌ها به پوست می‌چسبند، به آن نفوذ می‌کنند. بهتر است گذر زمان را نادیده گرفت، اما محال است.

«سلام مارکوس. حالت چه‌طوره؟ خوشحالم می‌بینمت عزیزجان.» نلیدا پدرش را با صندلی چرخ‌دار آورده است. نلیدا بغلش می‌کند چون دوستش دارد، چون همه پرستارها داستان مردی را می‌دانند که نه فقط پسری فداکار است، بلکه یکی از پرستاران آن‌جا را هم نجات داده و با او ازدواج کرده بود.

بعد از مرگ بچه، نلیدا در آغوشش می‌گرفت. جلو پاهای پدرش می‌نشاند، به چشم‌های پدرش نگاه می‌کند و دست‌هایش را می‌گیرد. می‌گوید «سلام بابا.» نگاه پدرش

گیج و محزون است.

بلند می شود و می پرسد «بابا چه طوره، بهتره؟ مشکل چی بود؟»

نلیدا به او می گوید بنشینند. صندلی چرخ دار پدرش را کنار صندلی راحتی می گذارد و به پنجره نگاه می کند. نزدیک هم می نشینند، پشت میزی با دو صندلی.

«دون آرماندو یه حمله دیگه رو پشت سر گذاشت، عزیزم. دیروز تمام لباس هاش رو درآورد و وقتی مارتا - پرستار نوبت شب - رفت به یکی دیگه از ساکنان این جا برسه، پدرت رفت تو آشپزخونه و کل کیکی رو که برای نودمین سال تولد یکی از بابابزرگ های این جا کنار گذاشته بودیم خورد.»

او جلو خنده اش را می گیرد. پرنده سیاه پر می کشد و روی بوته دیگری می نشیند. پدرش شادمانه به پرنده اشاره می کند. او از جا بلند می شود و صندلی چرخ دار را نزدیک پنجره می برد. وقتی دوباره می نشیند، نلیدا با مهر و ترحم نگاهش می کند. می گوید «مارکوس، باید دوباره شبها دست و پاهاش رو ببندیم.» او سر تکان می دهد. «ازت می خوام رضایت نامه رو امضا کنی. این به نفع دون آرماندوئه. می دونی که دلم نمی خواد این کار رو بکنم، چون پدرت حساسه. اون نمی تونه راه بیفته و هر چی که دلش می خواد بخوره. براش خوب نیست. تازه، امروز کیک بود، فردا ممکنه چاقو باشه.»

نلیدا می رود که فرم ها را بیاورد.

پدرش دیگر به سختی حرف می زند. صداهایی از خودش درمی آورد. غرغر.

کلمات آن جا هستند، خلاصه شده. پشت جنون می گدندند.
روی صندلی راحتی می نشیند و به آن سوی پنجره نگاه
می کند. بعد دست پدرش را می گیرد. پدر طوری نگاهش
می کند که انگار او را نمی شناسد، اما دستش را پس نمی کشد.

به کارخانه تولید گوشت می‌رسد. کارخانه دورافتاده است و محصور با حصار الکتریکی. ناچار شدند این حصار را بکشند، چون مدام سروکله آشغال‌خورها پیدا می‌شد. قبل از الکتریکی کردن حصار، آشغال‌خورها آن را می‌شکستند، بالا می‌آمدند و برای به دست آوردن گوشت تازه خودشان را زخمی می‌کردند. حالا ناچارند با پس‌مانده‌ها بسازند، با خرده‌گوشت‌هایی که استفاده تجاری ندارند، با گوشت بیمار، با چیزی که کسی نمی‌خورد، جز آن‌ها.

قبل از رفتن به کارخانه چند لحظه در اتومبیل می‌نشیند و به مجموعه ساختمان‌ها نگاه می‌کند؛ سفید، به هم چسبیده و به دردبخور. انگار نه انگار توی آن ساختمان‌ها آدم می‌کشند. یاد عکس‌های سلاح‌خانه سالامونه می‌افتد که مادرش نشانش داده بود. سلاح‌خانه ویران شده، اما نمای ساختمان دست‌نخورده باقی مانده بود و کلمه «سلاح‌خانه» در سکوت طنین می‌انداخت. آن کلمه درشت و تنها به جا مانده بود، مقاومت کرده بود. استوار ایستاده بود و چیزی نمی‌توانست آن را فروبریزد: آب و هوا، بادی که سنگ را می‌فرسود، شرایط اقلیمی که نمای ساختمان‌ها را دستخوش فرسایش می‌کرد و به گفته مادرش تأثیر آرت دکو^{۱۴} را روی بیننده می‌گذاشت. حروف خاکستری بیرون زده و آسمان در پس‌زمینه‌اش بود. اهمیت نداشت آسمان چه شکلی است، آبی خیره‌کننده، یا پر از ابر، یا سیاه سیاه، آن کلمه همان جا بود و از واقعیت عمیق پشت آن ساختمان زیبا سخن می‌گفت. «سلاح‌خانه»، چون در

آن جا سلاخی می کردند. مادرش می خواست نمای کارخانه فرآوری سیپرس را بازسازی کند، اما پدرش موافق نبود. پدرش حس می کرد یک سلاح خانه باید بدون جلب توجه با محیط اطرافش یکی شود، هرگز نباید آن چه واقعاً هست خوانده شود. نگهبان نوبت صبح، مردی به نام اسکار، روزنامه می خواند. وقتی اسکار او را می بیند که داخل اتومبیل نشسته است، بلافاصله روزنامه را می بندد و با حالتی عصی دست تکان می دهد، در را برایش باز می کند و زورکی می گوید «صبح به خیر، سنیور تخو، حال تون چه طوره؟» او با تکان دادن سر جواب نگهبان را می دهد.

از اتومبیل پیاده می شود. قبل از ورود سیگاری می کشد، دست هایش را روی سقف اتومبیل گذاشته و هنوز در حال تماشای ساختمان هاست. عرق پیشانی اش را پاک می کند. در مجاورت کارخانه تولید گوشت چیزی نیست؛ چیزی که بتوان با چشم غیرمسلح دید. فضایی است که پاک سازی شده و فقط چند تک درخت و نهری بدبو در آن دیده می شود. گرمش است، اما آهسته سیگار می کشد و قبل از رفتن به کارخانه کمی وقت تلف می کند.

یک راست به دفتر کریگ می رود. در مسیر چندتا از کارگرها با او احوال پرسی می کنند. بی آن که نگاه شان کند جواب می دهد. گونه ماری را که منشی است می بوسد. ماری به او قهوه پیشنهاد می دهد و می گوید «تا چند لحظه دیگه برات می آرم مارکوس، واقعاً از دیدنت خوشحالم. سنیور کریگ عصی شده. هربار که می ری سراغ کارهای چرخه گوشت این جوری

می‌شه.» او بی‌آن‌که در بزند وارد دفتر می‌شود و بی‌اجازه می‌نشیند. کریگ تلفن به‌دست لب‌خند می‌زند و با اشاره نشان می‌دهد خیلی زود می‌آید.

کلمات کریگ مختصر اما تأثیرگذارند. کم صحبت می‌کند، با لحنی آرام.

از آن دسته آدم‌هایی است که برای زندگی ساخته نشده‌اند. صورتش شبیه پرتله‌ای است که اصلاً خوب از کار درنیامده؛ از آن جور پرتله‌هایی که هنرمندی مچاله کرده و در سطل زباله انداخته است. از آن‌هاست که به درد هیچ جایی نمی‌خورد. به تماس با انسان‌ها علاقه‌ای ندارد و به همین دلیل دفترش را بازسازی کرد. اول دفترش را جدا کرد، طوری که فقط منشی‌اش می‌توانست او را ببیند و صدایش را بشنود. بعد در دیگری اضافه کرد. در به پلکانی باز می‌شد که او را مستقیم به پارکینگ خصوصی پشت کارخانه می‌رساند. کارکنان به‌ندرت می‌دیدندش یا اصلاً نمی‌دیدند.

او که از نزدیک با کریگ کار می‌کند می‌داند چه قدر بی‌عیب و نقص آن حرفه را اداره می‌کند: وقتی پای اعداد و معامله در کار باشد، بهتر از او پیدا نمی‌شود. اگر پای مفاهیم انتزاعی، گرایش‌های بازار و آمار در میان باشد، کریگ دست همه را از پشت می‌بندد. فقط به آدم‌های قابل خوردن، رأس‌ها و محصول علاقه‌مند است. به مردم علاقه‌ای ندارد. از سلام کردن به آن‌ها، حرف‌های کم‌اهمیت درباره سرما و گرما، گوش دادن به مشکلات‌شان، دانستن اسامی‌شان، فهمیدن این‌که چه کسی مرخصی گرفته یا بچه‌دار شده متنفر است.

برای همین به مارکوس نیاز دارد. همه به او احترام می‌گذارند و دوستش دارند، چون کسی او را نمی‌شناسد، به درستی نمی‌شناسد. انگشت‌شمارند آن‌هایی که می‌دانند بچه‌اش را از دست داده، همسرش رفته و پدرش به تدریج در سکوتی گنگ و جنون‌آمیز فرومی‌رود.

هیچ‌کس نمی‌داند او قادر نیست ماده درون طویله‌اش را بکشد.

۱۰

کریگ تلفن را قطع می کند.

«دو متقاضی کار منتظرند. موقع او مدن ندیدی شون؟»

«نه.»

«می خوام از شون امتحان بگیرم. می خوام اون کسی رو که

بهتره استخدام کنم.»

«فهمیدم.»

«کارت که تموم شد به م خبر بده. خیلی برام مهمه.»

بلند می شود که برود، اما کریگ اشاره می کند دوباره بنشیند.

«یه چیز دیگه هم هست. یکی از کارگرها رو بایه ماده دیدند.»

«کی؟»

«یکی از نگهبان های شب.»

«در این مورد کاری از دست من بر نمی آد. مسئولیت اون ها با

من نیست.»

«گفتم که بدونی، چون می خوام شرکت امنیتی رو عوض

کنم.»

«چه جوری گرفته ندش؟»

«فیلم دوربین مدار بسته. تازگی ها شروع کردیم به بررسی

فیلم ها. هر روز صبح.»

«و اون ماده؟»

«طوری بهش تجاوز کرده که مرده. بعد اون رو انداخته تو یکی

از قفس های جمعی کنار بقیه. احمق حتی به خودش زحمت

نداده بندازه تش تو قفس خودش.»

«حالا چی می شه؟»

«باید افاسای رو خبر کنیم و پلیس هم باید از تخریب اموال منقول گزارش تهیه کنه.»

«شرکت امنیتی باید خسارت ماده رو به مون بده.»

«درسته، مخصوصاً چون یه نسل اول خالص بوده.»

وقتی از جایش بلند می‌شود که برود، ماری را قهوه به دست می‌بیند. شکننده به نظر می‌رسد، اما او می‌داند اگر به همین زن بگویند کل یک محموله را سلاخی کند، به تنهایی این کار را می‌کند و ککش هم نمی‌گزد. به او اشاره می‌کند قهوه را کنار بگذارد و از او می‌خواهد به متقاضیان شغل معرفی‌اش کند. ماری می‌گوید «تو اتاق انتظار هستند. وقتی اومدی ندیدی شون؟» پیشنهاد می‌دهد همراهی‌اش کند. او می‌گوید تنها می‌رود.

دو مرد جوان در سکوت انتظار می‌کشند. خودش را معرفی می‌کند و از آن‌ها می‌خواهد دنبالش بروند. می‌گوید خیلی کوتاه از کارخانه بازدید خواهند کرد. به سمت محوطه تخلیه که می‌روند از آن‌ها می‌پرسد چرا دنبال این شغل‌اند؟ منتظر جواب پیچیده‌ای نیست. می‌داند متقاضیان زیادی برای کار ندارند، مدام جابه‌جایی انجام می‌شود، عده کمی از پس‌کار در چنین جایی برمی‌آیند. هدف اصلی‌شان پول درآوردن است؛ می‌دانند این کار حقوق خوبی دارد. اما پس از مدتی دیگر نیاز کافی نیست. ترجیح می‌دهند کم‌تر پول دربیاورند، اما مجبور نباشند امعاواحشای آدم‌ها را تمیز کنند.

متقاضی قدبلندتر می‌گوید به پول نیاز دارد چون دوست دخترش باردار است و او باید پول پس‌انداز کند. آن

یکی در سکوتی سنگین فقط نگاه می‌کند. فوراً جواب نمی‌دهد و بعد می‌گوید دوستی در یک کارخانه تولید همبرگر پیشنهاد داده بود بیاید دنبال این کار. یک لحظه هم حرفش را باور نمی‌کند.

به محوطه تخلیه می‌رسند. مردها از چوب برای جمع کردن نجاستِ محموله قبلی استفاده می‌کنند. آن را در کیسه‌هایی می‌ریزند. بقیه مردها یدک‌کش‌ها و کف‌آنها را با شیلنگ می‌شویند. همه‌شان لباس سفید و چکمه‌های لاستیکی سیاه تا زانو پوشیده‌اند. با او احوال‌پرسی می‌کنند. او بی‌لبخند سر تکان می‌دهد. متقاضی قدبلندتر دستش را بالا می‌برد که جلو بینی‌اش بگیرد، اما بعد سریع آن را پایین می‌آورد و می‌پرسد چرا مدفوع را نگه‌داری می‌کنند. مرد دیگر در سکوت نگاه می‌کند.

«برای کود.» این را می‌گوید و بعد توضیح می‌دهد این جا جایی است که محموله خالی می‌شود و رأس‌ها وزن می‌شوند و بعد به آنها نشان می‌زنند. سر رأس‌ها را هم می‌تراشند چون موهای‌شان فروخته می‌شود. بعد به قفس‌های استراحت منتقل می‌شوند و یکی دو روز آنها را به حال خودشان می‌گذارند. «گوشت یه رأس عصی سفت و بدمزه‌ست، گوشتی با کیفیت پایین. توی این مرحله قبل از مرگ معاینه می‌شن.»

متقاضی قدبلندتر می‌پرسد «معاینه چی؟»

او توضیح می‌دهد هر محصولی که نشانه‌های بیماری داشته باشد باید به جای دیگری منتقل شود. متقاضی‌ها سر تکان

می دهند. «اون ها رو تو قفس های جداگانه نگه می داریم. اگه حال شون بهتر شد، به چرخه سلاخی برمی گردند و گرنه از بین می رن.»

مرد قدبلندتر می پرسد «منظور از "از بین بردن" کشتن اون هاست؟»
«بله.»

«چرا به مرکز زادوولد فرستاده نمی شن؟»
«چون حمل و نقل به صرفه نیست. به مرکز زادوولد اطلاع داده می شه که رأس ها باید دور ریخته بشن و اون ها مبلغی رو که گرفتند برمی گردوند.»

«چرا درمان شون نمی کنید؟»
«چون سرمایه زیادی می خواد.»
متقاضی قدبلندتر می پرسد «شده رأس ها مرده به این جا برسن؟»

او تا حدی با تعجب به مرد نگاه می کند. متقاضیان کار معمولاً چنین سؤالاتی نمی کنند و برای همین پرسش های این آدم کنجکاوی اش را برمی انگیزد. «کم پیش می آد، اما گاهی یکی مرده می رسه. اگه این اتفاق بیفته، افاس ای رو خبر می کنیم و اون ها می آن و رأس رو می برند.» می داند این بیان رسمی است و بیان رسمی همیشه به حقیقت نسبی تبدیل می شود. می داند (چون به این کار رسیدگی می کند) کارگران چند رأس را برای آشغال خورها می گذارند که گوشت را با ساطور تکه تکه می کنند و چیزی را که می توانند برمی دارند. برای شان مهم نیست که گوشت بیمار بوده؛ این خطر را به جان می خرند،

چون قدرت خرید گوشت را ندارد. او این اجازه را می‌دهد و می‌کوشد آن را حرکتی از سر خیرخواهی یا ترحم ببیند. این کار را برای راضی کردن آشغال‌خورها و فرونشاندن ولع‌شان هم انجام می‌دهد. حرص زدن برای گوشت خطرناک است.

به طرف قفس‌های استراحت که می‌روند به آن‌ها می‌گوید اول باید کارهای ساده انجام دهند که همان نظافت و جمع‌آوری زباله‌هاست. وقتی توانایی و وفاداری‌شان را ثابت کردند کارهای دیگر هم به آن‌ها آموزش داده می‌شود.

بویی تند و نافذ بخش استراحت را پُر کرده است. به نظرش بوی ترس است. از چند پله بالا می‌روند و به بالکن معلقی می‌رسند که از آن‌جا می‌توان محموله را دید. از آن‌ها می‌خواهد با صدای بلند حرف نزنند چون رأس‌ها باید در آرامش باشند. صداها ناگهانی اذیت‌شان می‌کند و اگر عصبی شوند کنترل کردن‌شان سخت‌تر است. قفس‌ها زیر پای‌شان هستند. رأس‌ها بعد از سفر هنوز مضطرب‌اند، با این که صبح زود تخلیه شده‌اند. وحشت‌زده این طرف و آن طرف می‌روند.

او توضیح می‌دهد وقتی رأس‌ها می‌رسند، آن‌ها را می‌شویند و بعد معاینه می‌کنند. نباید چیزی بخورند و فقط رژیم مایعات به آن‌ها داده می‌شود تا محتویات روده کم شود و خطر آلودگی پس از سلاخی پایین بیاید. می‌کوشد تعداد دفعاتی که این جمله را در زندگی‌اش تکرار کرده حساب کند.

قد کوتاها به رأس‌هایی اشاره می‌کند که با صلیب سبز نشان‌دار شده‌اند. «اون نشونه‌های سبز روی سینه‌شون یعنی

چی؟»

«اون رأس‌ها برای شکارگاه انتخاب شدند. متخصص‌ها معاینه‌شون می‌کنند و اون‌هایی رو که شرایط جسمانی بهتری دارند انتخاب می‌کنند. شکارچی‌ها به طعمه‌هایی نیاز دارند که جلوشون عرض‌اندام کنند، دل‌شون می‌خواد طعمه رو دنبال کنند، به هدف‌های ساکن علاقه ندارند.»

قدبلنده می‌پرسد «پس به این دلیل که بیش‌ترشون نر هستند.»

«درسته، معمولاً مؤنث‌ها مطیعند. این کار رو با مؤنث‌های باردار هم امتحان کردند و نتیجه خیلی متفاوت بود، چون اون‌ها وحشی می‌شدند. گاهی درخواست ماده باردار هم داریم.»

قد کوتاها می‌پرسد «اون‌هایی که صلیب مشکی دارند چی؟»

«برای آزمایشگاه هستند.»

مرد می‌کوشد سؤال دیگری بکند، اما او به راهش ادامه می‌دهد. قصد ندارد چیزی درباره آن مکان، درباره آزمایشگاه والکا بگوید. حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست این کار را بکند.

کارکنانی که محموله را معاینه می‌کنند از درون قفس‌ها با او خوش‌وبش می‌کنند. همان‌طور که از پله‌ها پایین و به طرف اتاقک سلاخی می‌روند به متقاضی‌ها می‌گویند «رأس‌هایی که تازه رسیدند فردا به قفس‌های آبی منتقل می‌شن و از اون‌جا مستقیم به سلاخ‌خونه می‌رن.»

قد کوتاها قدم‌هایش را آهسته می‌کند تا به رأس‌های داخل قفس‌های آبی نگاه کند، به او اشاره می‌کند جلوتر برود. مرد

می‌خواهد بداند آن رأس‌ها قرار است آن روز سلاخی شوند، او جواب مثبت می‌دهد و مرد در سکوت به‌شان زل می‌زند.

در مسیر اتاقک سلاخی از جلو قفس‌های مخصوصی به رنگ قرمز می‌گذرند. قفس‌ها بزرگ‌اند و در هر کدام فقط یک رأس هست. قبل از این که متقاضی‌ها چیزی بپرسند، به آن‌ها می‌گویند این گوشت مخصوص صادرات است و این رأس‌ها از نسل اول خالص‌اند. «این گرون‌ترین گوشت بازاره، چون پرورش دادن رأس‌ها سال‌ها طول می‌کشد.» بعد توضیح می‌دهد بقیه گوشت‌ها از نظر ژنتیکی دست‌کاری شده‌اند تا محصول زودتر رشد کند و سریع‌تر سود دهد.

متقاضی قدبلندتر می‌پرسد «در این صورت گوشتی که ما می‌خوریم کاملاً مصنوعیه؟ یه جور گوشت شیمیایی؟»

«نه، نمی‌گم شیمیایی یا مصنوعیه. می‌گم دست‌کاری شده. طعمش زیاد با گوشت نسل اول خالص فرق نداره، گرچه کیفیت گوشت نسل اول خالص عالیه، برای ذائقه‌های حساس.» دو مرد در سکوت می‌ایستند و به رأس‌های نسل اول خالص در قفس‌ها نگاه می‌کنند که حروف ناخ در سرتاسر بدن‌شان مهر شده است. مجموعه‌ای از حروف اختصاری به ازای هر سال رشد.

متوجه می‌شود رنگ‌وروی متقاضی قدبلند کمی پریده است. می‌اندیشد بعید است بتواند مراحل بعدی را تحمل کند، احتمالاً بالا می‌آورد یا غش می‌کند. حالش را می‌پرسد.

مرد جواب می‌دهد «آره، خوبم، خوبم.»

برای متقاضی ضعیف‌تر هربار همین اتفاق می‌افتد. آدم‌ها به

پول نیاز دارند، اما پول کافی نیست.
چیزی نمانده از خستگی بمیرد، اما به راهش ادامه می دهد.

۱۱

وارد بخش اتاقک‌ها می‌شوند، اما در سالن می‌ایستند که پنجره بزرگی رو به اتاق بی‌هوشی دارد. آن‌جا آن قدر سفید است که چشم‌های‌شان را می‌زند.

از آن‌ها می‌خواهد آن‌جا منتظر بمانند و مرد کوتاه‌تر می‌پرسد چرا نمی‌توانند بروند داخل. مرد بلندتر می‌نشیند. جواب می‌دهد فقط کارکنان تأییدشده با یونیفرم‌های خاص می‌توانند بروند داخل و این‌که تمامی موارد بهداشتی برای تضمین آلوده نشدن گوشت باید رعایت شود.

سرخیو، یکی از بی‌هوش‌کننده‌ها، برایش دست تکان می‌دهد و بعد وارد سالن می‌شود. لیاسش سفید است، چکمه‌های مشکی پوشیده، ماسک، پیش‌بند پلاستیکی، کلاه ایمنی و دستکش دارد. سرخیو بغلش می‌کند. «تخو، کجا بودی رفیق؟»

«دنبال مأموریت‌ها، سروکله زدن با تولیدکننده‌ها و مشتری‌ها. بیا معرفیت کنم.»

گاهی با سرخیو آبجو می‌نوشد. به نظرش سرخیو یک رفیق واقعی است که بابت دست‌راست رئیس بودن مسخره‌اش نمی‌کند، کسی که نمی‌کوشد از او سوءاستفاده کند، کسی که به راحتی افکارش را با او در میان می‌گذارد. وقتی بچه مرد، سرخیو با ترحم به او نگاه نکرد یا نگفت «لئو حالا به فرشته کوچولوته.» از آن‌هایی نبود که چون نمی‌دانست چه بگوید جلوش سکوت کند، از او دوری نکرد، متفاوت رفتار نکرد. سرخیو بغلش کرد و او را به میخانه‌ای برد و مستش کرد و

آن قدر لطیفه تعریف کرد که از زور خنده اشک های شان جاری شد. آن رنج هنوز وجود داشت، اما او می دانست سرخیو دوستش است. یک بار از او پرسید چرا شغل بی هوش کردن را انتخاب کرده است. سرخیو جواب داد یا رأس ها باید بی هوش شوند یا خانواده اش. این تنها کاری بود که بلد بود و حقوق خوبی هم داشت. هربار حس ندامت به سراغش می آمد به بچه هایش فکر می کرد و این که کارش باعث می شد آن ها زندگی بهتری داشته باشند. گفت با این که ممنوعیت گوشت حیوانات، ازدیاد جمعیت، فقر و گرسنگی را کم نکرده، اما در مبارزه با آن مسائل تأثیر داشته است. گفت در این زندگی هر چیز هدفی دارد و هدف گوشت سلاخی و بعد خورده شدن است. گفت به لطف کارش مردم غذا دارند و او به این موضوع افتخار می کند. سرخیو حرف می زد، اما او دیگر نمی توانست گوش کند.

وقتی دختر بزرگ سرخیو به دانشگاه رفت با هم رفتند بیرون تا جشن بگیرند. گیلان های شان را که شادمانه بالا می بردند، فکر کرد برای تحصیل بچه های سرخیو چند رأس باید تقاص پس دهند، سرخیو چند بار در زندگی اش باید چوب را بچرخاند. به سرخیو پیشنهاد داد کنار دست خودش کار کند، دستیارش باشد، اما آن مرد رک و راست گفت «ترجیح می دم ضربه بزنم.» این جواب به نظرش ارزشمند بود و به توضیح نیاز نداشت، چون حرف های سرخیو ساده و روشن است. تندوتیز نیست.

سرخیو به طرف متقاضی ها می رود و دست شان را می فشارد.

به مردها می‌گوید شغلش یکی از مهم‌ترین کارهاست؛ بی‌هوش کردن رأس‌ها. «چون به اون‌ها ضربه می‌زنه تا بی‌هوش بشن و نفهمند گلوشون بریده می‌شه. برو نشون شون بده، سرخیو.» به مردها می‌گوید از پله‌هایی که زیر پنجره کار گذاشته شده بالا بروند. از آن‌جا می‌توانند ببینند داخل اتاقک چه اتفاقی می‌افتد.

سرخیو وارد اتاقک جعبه‌مانند می‌شود و می‌رود روی سکو. چوب‌دستی را برمی‌دارد و بعد فریاد می‌زند «بعدی رو بفرست!» در گیوتینی شکلی باز می‌شود و ماده‌ای که بیست سالش هم نشده می‌رود تو. خیس است و دست‌هایش را با کابل پشتش بسته‌اند. مویش را تراشیده‌اند. اتاقک فضای کمی دارد. حرکت کردن تقریباً محال است. سرخیو غل‌وزنجیر فولادی را که به نرده‌ای عمودی متصل است دور گردن ماده می‌اندازد و محکم می‌کند. ماده می‌لرزد، کمی وول می‌خورد و می‌کوشد خودش را آزاد کند. دهانش را باز می‌کند.

سرخیو به چشمانش زل می‌زند و چندبار سرش را نوازش می‌کند، تقریباً مثل یک جانور خانگی. چیزی به او می‌گوید که آن‌ها نمی‌توانند بشنوند یا شاید هم آوازی می‌خواند. ماده ثابت می‌ایستد. سرخیو چوب‌دستی‌اش را بالا می‌برد و محکم به پیشانی ماده می‌کوبد. ضربه تندوتیزی است، آن قدر چابک و بی‌صدا که جنون‌آمیز به نظر می‌رسد. ماده بی‌هوش می‌شود. بدنش شل می‌شود و وقتی سرخیو غل‌وزنجیر را باز می‌کند زمین می‌افتد. در خودکار بالا می‌رود و کف جعبه کج می‌شود تا بدن ماده را که روی زمین می‌غلند خارج کند.

کارگری وارد می‌شود و پاهای ماده را با بندهایی که به زنجیر متصل‌اند می‌بندد. کابلی که دست‌هایش را به هم چسبانده می‌برد و دکمه‌ای را فشار می‌دهد. جسد بلند می‌شود و با دستگاه به اتاق دیگری منتقل می‌شود. کارگر به سالن نگاه می‌کند و برای او دست تکان می‌دهد. اسم مرد را به یاد ندارد، اما می‌داند چند ماه پیش استخدامش کرد.

کارگر شیلنگی برمی‌دارد و جعبه و زمین را که از مدفوع کثیف شده آب می‌کشد.

متقاضی قذبلند از پله‌ها پایین می‌رود و با منگی روی یک صندلی می‌نشیند. به نظرش الآن است که بالا بیاورد، اما بلند می‌شود و خودش را جمع‌وجور می‌کند. سرخیو لبخند زنان، مغرور از آن نمایش، بیرون می‌آید. می‌گوید «خب، نظرتون چیه؟ کی می‌خواد امتحان کنه؟»

مرد کوتاه‌تر جلو می‌رود و می‌گوید «من.»

سرخیو با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید «نه، عجله نکن. مدتی طول می‌کشه تا بتونی این کار رو بکنی.» مرد ناامید می‌شود. «اجازه بدید چندتا نکته رو براتون توضیح بدم. اگه طوری بزنی که کشته بشن، گوشت رو ضایع کردید. اگه هم شدت ضربه‌تون انقدر کم باشه که بی‌هوش نشن و موقع سلاخی هوشیار باشند، باز هم گوشت رو ضایع کردید. فهمیدید؟» تخو را در آغوش می‌کشد و کمی تکان می‌دهد و می‌خندد. «بروبچه‌های این دوروزمونه، تخو. می‌خوان دنیا رو بگیرند، اما راه رفتن هم بلد نیستند.» همه آن‌ها به جز متقاضی قد کوتاه می‌خندند. سرخیو توضیح می‌دهد مبتدی‌ها از تپانچه

بی هوش کننده استفاده می کنند. «احتمال خطا خیلی می آد پایین، اما گوشت زیاد تَرَد قمی شه. مفهومه؟ ریکاردو، بی هوش کننده ای که الآن داره اون بیرون استراحت می کنه، از تپانچه استفاده می کنه و داره کار با چوب رو یاد می گیره. شش ماهه این جاست.» سرخیو حرفش را این طور تمام می کند: «چوب فقط برای کاربلدهاست.»

قدبلنده از سرخیو می پرسد به گوشت چه گفته بود، چرا با او حرف زده بود. وقتی منتظر پاسخ سرخیو هستند می اندیشد «گوشت» و نمی داند چرا مرد ماده بی هوش شده را «گوشت» و نه رأس یا محصول خطاب کرده بود. بعد سرخیو می گوید هر بی هوش کننده ای برای آرام کردن رأس ها راز خودش را دارد. می گوید هر بی هوش کننده ای باید روش خودش را پیدا کند. مرد می پرسد «چرا جیغ نمی زنند؟»

دلش نمی خواهد جواب دهد، دلش می خواهد جای دیگری باشد، اما آن جاست. سرخیو جواب می دهد «اون ها تارهای صوتی ندارند.»

متقاضی کوتاه تر از پله ها بالا می رود و دوباره به اتاق نگاه می کند. دست هایش را بالا می برد و به شیشه می چسباند. در نگاهش اشتیاق و بی تابی موج می زند.

می اندیشد این مرد خطرناک است. کسی که تا این حد مشتاق قتل است، بی ثبات هم هست، کسی که روال کشتن و شیوه خودکار و بی طرفانه سلاخی انسان ها را رعایت نمی کند.

۱۲

سالن را ترک می‌کنند. به آن‌ها می‌گویند به طرف قسمت
سلاخی می‌روند. مرد کوتاه‌تر می‌پرسد «داخل هم می‌ریم؟»
با جدیت به مرد نگاه می‌کند. «نه، داخل نمی‌ریم، گفتم که،
لباس‌ها مون با ضوابط متناسب نیست.»

مرد به زمین نگاه می‌کند و جواب نمی‌دهد، بعد با
بی‌حوصلگی دست‌هایش را در جیب‌های شلوارش فرومی‌برد.
شک می‌کند شاید این مرد یک متقاضی قلابی باشد. گاهی
آدم‌ها وانمود می‌کنند دنبال شغل‌اند تا بتوانند کشتار را تماشا
کنند. کسانی هستند که از تماشای این کار لذت می‌برند، این
کار کنجکاوی‌شان را برمی‌انگیزد، حکایتی برای اضافه کردن
به زندگی‌شان. این‌ها کسانی‌اند که شهامت پذیرش و تحمل
سنگینی این کار را ندارند.

از راهرویی با پنجره‌های عریض، که به اتاق سلاخی مشرف
است، عبور می‌کنند. کارگران لباس‌های سفید پوشیده‌اند در
اتاقی تماماً سفید. اما آن پاکیزگی ظاهری را خون زیادی که در
راه‌آبه جاری است و به دیوارها، روپوش‌ها، زمین و دست‌ها
پاشیده لکه‌دار می‌کند.

رأس‌ها را ریل خودکار به اتاق می‌آورد. سه تن با سرپایین افتاده
آویزان‌اند. گلوی اولی بریده شده و دوتای دیگر در صف
انتظارند. یکی از آن‌ها ماده‌ای است که سرخیو بی‌هوش کرده
بود. کارگر دکمه‌ای را فشار می‌دهد و جسدی که خونس را
کامل از دست داده به مسیرش روی ریل ادامه می‌دهد،
درحالی‌که بدن بعدی به بالای راه‌آبه می‌رسد. کارگر با چابکی

گلوی رأس را می برد. بدن کمی می لرزد و خون در راه آبه می ریزد. پیش بند، شلوار و چکمه های کارگر را لکه دار می کند. قد کوتاهه می پرسد با خون چه می کنند. او تصمیم می گیرد پرسش مرد را نادیده بگیرد. قد بلند به جای او جواب می دهد «ازش برای درست کردن کود استفاده می کنند.» به آن مرد نگاه می کند که لبخند می زند و توضیح می دهد پدرش مدت کوتاهی در کارخانه تولید گوشت کار کرده؛ از آن کارخانه های قدیمی و یکی دو چیز به او یاد داده است. وقتی می گوید «یکی از آن کارخانه های قدیمی» صدایش را پایین می آورد، انگار غمگین و نادم است.

به مرد می گوید «از خون گاو کود درست می شه. این خون استفاده های دیگه ای داره.» نمی گوید چه استفاده هایی. «مثل درست کردن مقداری سوسیس خونی خوب، درست می گم؟» این را قد کوتاهه می گوید و او غضبناک به آن مرد نگاه می کند و جواب نمی دهد.

به اتاق سلاخی نگاه می کند و کارگر را می بیند که با حواس پرتی با کارگر دیگری صحبت می کند. متوجه می شود خیلی طول کشیده. ماده ای که سرخیو بی هوش کرده بود تکان می خورد. کارگر این را نمی بیند. ماده می لرزد، اول به گندی و بعد سریع تر. تکان هایش آن قدر تند است که موفق می شود پاهایش را از میان آن نوارهای شل و ول آزاد کند. تالابی به زمین می افتد. روی زمین وول می خورد و پوست سفیدش به خون کسانی که قبل از او گلوی شان بریده شده آغشته می شود. ماده یک دستش را بالا می آورد. می کوشد بلند شود.

کارگر برمی‌گردد و با بی‌اعتنایی به او نگاه می‌کند. یک تپانچه بی‌هوش‌کننده برمی‌دارد، نشانه می‌رود و شلیک می‌کند. بعد دوباره آویزانش می‌کند.

متقاضی قد کوتاه به سمت پنجره می‌رود و با پوزخند آن صحنه را تماشا می‌کند. مرد قد بلند دستش را جلو دهانش می‌گذارد. جلو متقاضی‌ها که آن‌جا ایستاده‌اند به شیشه ضربه می‌زند. کارگر از جا می‌پرد. رئیسش را پشت پنجره ندیده بود و می‌داند این اشتباه می‌تواند به قیمت از دست دادن شغلش تمام شود. به کارگر اشاره می‌کند بیرون بیاید. مرد تقاضا می‌کند جایگزینی برایش بفرستند و بیرون می‌آید.

کارگر را به اسم خطاب می‌کند و به او می‌گوید این اتفاق نباید تکرار شود. «این گوشت در ترس مرد و مزه‌ش بد می‌شه. زیادی طول دادی و کار سرخیو رو خراب کردی.» کارگر به زمین نگاه می‌کند و به او می‌گوید اشتباه کرده، عذرخواهی می‌کند و می‌گوید دیگر تکرار نمی‌شود. به مرد می‌گوید تا اطلاع ثانوی به قسمت زوائد منتقل می‌شود. کارگر نمی‌تواند بیزاریش را پنهان کند، اما سر تکان می‌دهد.

ماده‌ای که سرخیو بی‌هوش کرده بود حالا تمام خونس را از دست داده است. هنوز یک رأس مانده که گلویش باید بریده شود.

می‌بیند مرد بلندتر چمباتمه می‌زند و سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد. مرد همان‌جا می‌ماند و او می‌رود و چند ضربه به پشت او می‌زند، حالش را می‌پرسد. مرد جواب نمی‌دهد و فقط اشاره می‌کند چند لحظه رهایش کنند.

متقاضی دیگر با حالتی مسحور صحنه را تماشا می‌کند، نمی‌داند پشت سرش چه اتفاقی در جریان است. مرد بلندتر از جا بلند می‌شود. رنگش سفید شده و قطرات عرق روی پیشانی‌اش نقش بسته است. اما حالش بهتر است و او هم به تماشا می‌ایستد.

حرکت بدن بدون خونِ ماده در امتداد ریل را می‌بینند تا وقتی کارگری نوارهای دور پاهایش را باز می‌کند و جسد در منبع آب جوشی می‌افتد که جسدهای دیگری هم در آن شناورند. کارگر دیگری با چوب جسدها را زیر سطح آب فرومی‌دهد و می‌چرخاند. قدبلنده می‌پرسد وقتی آن‌ها را پایین می‌دهند آب آلوده ریه‌های آن‌ها را پر نمی‌کند؟

او می‌اندیشد «آدم زیرکی است» و جواب می‌دهد بله، آب وارد ریه‌های‌شان می‌شود، اما فقط کمی، چون آن‌ها دیگر نفس نمی‌کشند. می‌گویند سرمایه‌گذاری بعدی کارخانه یک سیستم آب جوش پاشی خودکار خواهد بود. توضیح می‌دهد «با آن سیستم‌ها، آب پاشی به صورت تک‌تک و عمودی انجام می‌شود.» کارگر یکی از جسدهای شناور را داخل سیخ محفظه بارگیری جا می‌دهد که بالا می‌آید و جسد را داخل دستگاه موزدایی می‌اندازد که در آن جا شروع به چرخیدن می‌کند و یک دستگاه غلتان که پدال‌های تراش دارد موهایش را جدا می‌کند. این بخش از کار هنوز آزارش می‌دهد. جسدها با سرعت بالا می‌چرخند؛ تقریباً انگار رقصی عجیب و مرموز را اجرا می‌کنند.

۱۳

به متقاضی‌ها اشاره می‌کند که دنبالش بروند. مقصد بعدی اتاق زوائد است. خیلی آهسته قدم برمی‌دارند و او می‌گوید محصول تقریباً به طور کامل استفاده می‌شود. «تقریباً چیزی نیست که بی‌استفاده بمونه.» متقاضی قد کوتاه می‌ایستد تا کارگری را تماشا کند که از مشعل گازی روی بدن‌های بدون مو استفاده می‌کند. وقتی دیگر مویی روی بدن‌ها نباشد، می‌توان دل‌وروده‌شان را درآورد.

در مسیر رفتن به آن‌جا از اتاق برش می‌گذرند. در سرتاسر اتاق ریل‌هایی تعبیه شده که جسدها را از یک مرحله به مرحله دیگر منتقل می‌کند. از پشت پنجره‌های عریض می‌بینند چه‌طور سر و دست و پا‌های ماده‌ای که سرخیو بی‌هوش کرد با اره بریده می‌شود.

به تماشا می‌ایستند.

کارگری سر ماده را برمی‌دارد و آن را به میز دیگری می‌برد و در آن‌جا چشم‌هایش را درمی‌آورد و روی سینی‌ای با برچسب «چشم» می‌گذارد. بعد دهان ماده را باز می‌کند، زبانش را می‌برد و روی سینی‌ای با برچسب «زبان» می‌گذارد. گوش‌هایش را می‌برد و روی سینی‌ای با برچسب «گوش» می‌گذارد. کارگر درفش و چکشی برمی‌دارد و با دقت به زیر سرش ضربه می‌زند. چندبار ضربه می‌زند تا جایی که قسمتی از جمجمه‌اش را می‌شکند و بعد با دقت مغزش را درمی‌آورد و روی سینی‌ای با برچسب «مغز» می‌گذارد.

سر ماده حالا کاملاً خالی است و کارگران را درون یخ در

کشویی می‌گذارد که روی آن نوشته شده «سر».

قد کوتاهه، که به زور هیجانش را پنهان می‌کند، می‌پرسد «با سرها چی کار می‌کنید؟»

او کاملاً غیرارادی جواب می‌دهد «چندتا کار مختلف. یکی این که اون‌ها رو به استان‌هایی می‌فرستیم که سرها رو مثل قدیم توی گودال‌ها می‌پزند.»

قدبلنده می‌گوید «هیچ وقت سری رو که اون طوری پخته شده باشه نخورده‌م، اما شنیده‌م خیلی خوبه. گوشت کمی داره، اما اگه خوب پخته بشه خوشمزه‌ست.»

کارگر دیگری دست‌وپاهای ماده را جمع و تمیز کرده و در کشوهای با برچسب مربوط به خودشان قرار داده است. دست‌وپاها را در کنار لاشه‌ها به قصایی‌ها می‌فروشند. توضیح می‌دهد تمام محصولات را قبل از آن که داخل یخچال قرار دهند می‌شویند و بازرس‌ها بررسی‌شان می‌کنند. به مردی اشاره می‌کند که شبیه بقیه کارگرها لباس پوشیده اما پوشه‌ای در دست دارد که اطلاعاتی در آن یادداشت کرده و مَه‌ری هم دارد که گاهی درمی‌آورد و استفاده می‌کند.

ماده‌ای که سرخیو بی‌هوش کرده بود حالا پوست‌کنده و غیرقابل شناسایی است. بدون پوست و دست‌وپا به یک لاشه تبدیل شده است. می‌بینند کارگری پوستی را که با دستگاه جدا شده برمی‌دارد و در کشوهای بزرگی پهن می‌کند.

به راه‌شان ادامه می‌دهند. پنجره‌های عریض حالا یا به اتاق برش مشرف‌اند یا به اتاق رابط. بدن‌های پوست‌کنده شده در امتداد ریل‌ها حرکت می‌کنند. کارگران برش‌های دقیقی از

استخوان شرمگاه تا شبکه عصبی پشت معده ایجاد می کنند. بلندتره می پرسد چرا برای هر جسد دو کارگر را در نظر گرفته اند. او توضیح می دهد یک کارگر برش می دهد و دیگری مقعد را بخیه می زند تا بیرون روی ها محصول را آلوده نکند. متقاضی دیگر می خندد و می گوید «من که این کار رو انجام نمی دم.»

او می اندیشد اصلاً آن مرد را استخدام نمی کند. متقاضی قد بلندتر هم که انگار به قدر کافی تحمل کرده با تحقیر به او نگاه می کند. روده ها، معده ها و لوزالمعده ها روی میزی فولادی می افتند و کارگران آن ها را به اتاق زوائد منتقل می کنند.

جسد هایی که شکافته شده اند روی ریل ها حرکت می کنند. روی میز دیگری کارگری نیم تنه فوقانی را برش می دهد. جگر و قلوها را برمی دارد، دنده ها را جدا می کند، قلب، مری و ریه ها را بیرون می کشد.

به راه شان ادامه می دهند. به اتاق زوائد که می رسند میزهای فولادی را می بینند. لوله هایی به میز متصل اند و آب روی سطح میزها جاری است. امعاواحشای سفید را بالای میزها گذاشته اند. کارگران امعاواحشا را روی آب می لغزانند. شبیه دریایی است که آهسته به جوش می آید و با ریتم خودش حرکت می کند. کارگران امعاواحشا را بازرسی و تمیز می کنند، آب را با فشار روی آن ها می ریزند، از هم جدای شان می کنند، صاف شان می کنند، می برند، اندازه می زنند و انبار می کنند. سه نفری کارگران را تماشا می کنند که امعاواحشا را برمی دارند

و با لایه‌ای نمک می‌پوشانند و بعد داخل کسوها انبار می‌کنند. می‌بینند کارگرها چربی روده‌ها را می‌تراشند. تماشا می‌کنند چه‌طور هوای پرفشار را داخل امعا و احشا می‌فرستند تا مطمئن شوند سوراخی در آن‌ها نیست. می‌بینند معده‌ها را می‌شویند و بعد برش می‌دهند تا ماده‌ای نامشخص را خارج کنند که به رنگ قهوه‌ای مایل به سبز است و بعد آن را دور می‌اندازند. آن‌ها را تماشا می‌کنند که معده‌های خالی باز شده را تمیز می‌کنند، سپس آن‌ها را خشک و تکه‌تکه می‌کنند و به شکل نوارهای باریک درمی‌آورند و آن‌قدر فشار می‌دهند تا به شکل اسفنج‌های خوراکی دربیایند.

در اتاق دیگری که کوچک‌تر است، امعا و احشا قرمزرنگی را آویزان از قلاب‌ها می‌بینند. کارگران آن‌ها را واری می‌کنند، می‌شویند، سلامت‌شان را تأیید و بعد انبار می‌کنند.

همیشه از خودش می‌پرسد این که آدم بیش‌تر روز را صرف چپاندن قلب انسان‌ها در جعبه‌ای بکند چه حسی دارد. در ذهن کارگرها چه می‌گذرد؟ می‌دانند چیزی که در دست‌های‌شان است تا چند لحظه قبل می‌تپید؟ اصلاً اهمیتی می‌دهند؟ بعد می‌اندیشد خودش بیش‌تر زندگی‌اش را صرف نظارت بر کار گروهی می‌کند که از دستوراتش اطاعت می‌کنند، گلو می‌برند، دل‌وروده جدا می‌کنند و طوری تن زن‌ها و مردها را می‌برند که انگار کاری کاملاً عادی است. آدم می‌تواند تقریباً به هر کاری عادت کند جز مرگ فرزندان.

هر ماه باید چند رأس را بکشند تا او بتواند شهریه خانه سالمندان پدرش را بپردازد؟ چند انسان را باید برایش سلاخی

کنند تا فراموش کند چه طور لثو را در تختش گذاشت، رویش را پوشاند، برایش لالایی خواند و روز بعد دید در خواب مرده؟ چند قلب باید در جعبه ها جا بگیرد تا درد به چیز دیگری تبدیل شود؟ اما متوجه می شود درد تنها چیزی است که نفس کشیدن را برایش میسر می کند.

جز اندوه چیز دیگری برایش باقی نمانده است.

۱۴

به آن دو مرد می‌گوید تقریباً به آخر فرایندِ کارِ سلاخی رسیده‌اند. بعد به اتاقی می‌رسند که لاشه‌ها را تکه‌تکه می‌کنند. از پشت پنجرهٔ مربعی کوچکی می‌توانند اتاقی را ببینند که باریک‌تر از اتاق‌های دیگر است، اما درست مثل بقیهٔ اتاق‌ها سفید و خیلی روشن. دو مرد با اره‌برقی بدن‌ها را نصف می‌کنند. مردها همان لباس معمول را پوشیده‌اند، اما با کلاه ایمنی و چکمه‌های پلاستیکی سیاه. ماسک‌های سیاه صورت‌شان را پوشانده. ظاهراً با دقت کارشان را انجام می‌دهند. کارگرانِ دیگر ستون‌های فقرات را که قبل از برش‌ها جدا شده بودند واری و انبار می‌کنند.

نگاه یکی از کارگرها به او می‌افتد، اما به حضورش توجهی نشان نمی‌دهد. اسمش پدرو مانسانو است. اره‌برقی را برمی‌دارد و با حداکثر توان جسد را می‌برد، انگار خشم هم به کمکش آمده، گرچه برش‌هایش بی‌نقص است. هربار به آن جا می‌آید مانسانو عصبی می‌شود. این را می‌داند و می‌کوشد با آن مرد روبه‌رو نشود، گرچه گاهی اجتناب‌ناپذیر است.

به متقاضی‌ها می‌گوید بعد از نصف کردن لاشه‌ها آن‌ها را می‌شویند، بازرسی می‌کنند، مهر می‌زنند، وزن می‌کنند و در اتاقی کاملاً سرد قرار می‌دهند. قد کوتاه می‌پرسد «اما این کار باعث سفت شدن گوشت نمی‌شه؟»

او فرایند شیمیاییِ ترد ماندن گوشت حتی در سرما را برای‌شان توضیح می‌دهد. کلماتی مثل اسید لاکتیک، میوسین، ای‌تی‌پی، گلیکوژن و آنزیم به کار می‌برد. مرد طوری سر تکان

می‌دهد که انگار می‌فهمد. «کار ما وقتی تموم می‌شه که بخش‌های مختلف محصول به مقصد مربوط به خودشون فرستاده بشه.» این را می‌گوید تا بتواند به این مأموریت پایان دهد و برود و سیگاری بکشد.

مانسانو اره‌برقی را روی میز می‌گذارد و دوباره به او نگاه می‌کند. نگاه مرد را تحمل می‌کند چون می‌داند همان کاری را کرده که لازم بود و عذاب وجدان ندارد. قبلاً مانسانو با مأمور اره‌برقی دیگری کار می‌کرد که همه «فرهنگی» خطابش می‌کردند چون مانند یک فرهنگ‌نامه بود. معنی کلمات سخت را می‌دانست و موقع استراحت مدام در حال کتاب خواندن بود. اول همه به او می‌خندیدند، اما بعد شروع کرد به توضیح دادن مضمون کتاب‌هایی که می‌خواند و همه را افسون کرد. فرهنگی و مانسانو مثل برادر بودند. در یک محل زندگی می‌کردند، همسرها و بچه‌های‌شان با هم دوست بودند. با یک اتومبیل می‌آمدند کارخانه و تیم خوبی بودند. اما کم‌کم فرهنگی عوض شد. او در مقام سرپرست آن‌ها قبل از همه متوجه شد. فرهنگی آرام‌تر شده بود. هنگام استراحت به محموله‌ها در قفس‌های استراحت زل می‌زد. وزن کم کرد. زیر چشم‌هایش پف افتاد. قبل از بریدن لاشه‌ها مکث می‌کرد. مریض می‌شد و سر کار نمی‌آمد. باید با او برخورد می‌کرد و روزی او را کنار کشید و از او پرسید چه خبر شده. فرهنگی گفت چیزی نیست. روز بعد انگار همه چیز مثل سابق شد و تا مدتی فکر می‌کرد اوضاع آن مرد روبراه است. اما یک روز بعد از ظهر فرهنگی گفت می‌رود استراحت کند و بی‌آن‌که

کسی متوجه شود اهر برقی را برداشت. خودش را به قفس‌های استراحت رساند و قفس‌ها را باز کرد. هربار که کارگری سعی می‌کرد جلوش را بگیرد با اهر برقی تهدیدش می‌کرد. چند رأس فرار کردند، اما بیش‌ترشان در قفس‌ها ماندند. گیج و هراسان شده بودند. فرهنگی فریاد می‌زد «شماها حیوون نیستید. می‌خوان شماها رو بکشند. بدوید. باید فرار کنید.» انگار رأس‌ها می‌فهمیدند او چه می‌گوید. بعد یک نفر توانست با چماق ضربه‌ای به سرش بزند و او بی‌هوش شد. با آن حرکت ویرانگر فقط موفق شد کار سلاخی را چند ساعت به تعویق بیندازد. تنها کسانی که سود بردند کارگرها بودند که از ایجاد وقفه در کارشان لذت بردند. رأس‌هایی که گریختند زیاد دور نشدند و آن‌ها را گرفتند و به قفس‌ها برگرداندند.

مجبور شد فرهنگی را اخراج کند، چون کسی را که از هم گسیخته نمی‌توان در آن کار حفظ کرد. البته با کریگ صحبت کرد و مطمئن شد او هزینه روان‌درمانی را خواهد پرداخت، اما یک ماه نگذشته بود که فرهنگی به خودش شلیک کرد. همسر و فرزندانش ناچار شدند محل زندگی‌شان را ترک کنند و از آن به بعد مانسانو با نفرتی عمیق به او نگاه می‌کرد. بابت این کار از مانسانو ممنون است. می‌اندیشد اگر با این نفرت به او نگاه نکند، باید نگران شد، چون نفرت عامل پیش‌برنده فعالیتش است. چون نفرت به آدم توانایی ادامه راه را می‌بخشد؛ ساختاری شکننده را حفظ می‌کند، تاروپودها را به هم می‌بافد، طوری که خلأ بر همه چیز مستولی نشود. ای کاش می‌توانست از کسی بابت مرگ پسرش متنفر شود. اما در

مورد مرگِ ناگهانی چه کسی را می‌توان مقصر دانست؟
 کوشید از خدا متنفر باشد، اما به خدا ایمان ندارد. کوشید از
 کل انسانیت که آن قدر آسیب‌پذیر و درهم‌شکسته بود متنفر
 شود، اما نتوانست به این کار ادامه دهد، زیرا تنفر از همه
 درست مثل تنفر از هیچ کس است. کاش می‌توانست مثل
 فرهنگی از پا دربیاید، اما این اتفاق هرگز نمی‌افتد.

قد کوتاهه آرام است، صورتش را به شیشه چسبانده و بدن‌ها را
 که نصف می‌شوند تماشا می‌کند. دیگر زحمتِ پنهان کردنِ
 لبخند را به خودش نمی‌دهد. ای کاش می‌توانست از
 احساسات آن مرد سر در بیاورد. ای کاش وقتی به کارگری که
 خون کف زمین می‌شست ارتقای شغلی می‌داد و وظیفه‌ی جدا
 کردن و انبار کردن اعضای بدن را به او می‌سپرد، شادی یا
 هیجانی حس می‌کرد. یا ای کاش دست‌کم می‌توانست به
 تمامی این چیزها بی‌اعتنا باشد. با دقت بیش‌تری به آن
 متقاضی نگاه می‌کند و متوجه می‌شود در کنش تلفن پنهان
 کرده است. چه‌طور چنین چیزی ممکن است وقتی نگهبان
 آن‌ها را بازرسی بدنی کرده، گوشی‌های‌شان را گرفته و به آن‌ها
 گفته نمی‌توانند از چیزی فیلم یا عکس بگیرند؟ به طرف مرد
 می‌رود و گوشی‌اش را می‌قاپد. آن را به زمین می‌کوبد و خرد
 می‌کند. بعد با خشونت بازوی او را می‌گیرد و می‌کوشد
 خشمش را کنترل کند، در گوشش می‌گوید «دیگه نیا این‌جا.
 مشخصات تماس و عکست رو برای همه کارخونه‌های فرآوری
 که می‌شناسم می‌فرستم.» مرد بی‌هیچ تعجب یا خجالتی،
 بی‌آن که کلمه‌ای به زبان آورد، سرش را سمت او برمی‌گرداند.

بی‌شرمانه به او نگاه می‌کند و لبخند می‌زند.

۱۵

متقاضی‌ها را به طرف درِ خروجی می‌برد. اما اول به سرپرست نگهبانی تلفن می‌کند که بیاید و مرد کوتاه‌تر را ببرد. چیزی را که اتفاق افتاده بود توضیح می‌دهد و نگهبان می‌گوید نگران نباشد، همه چیز را به او بسپارد. به نگهبان می‌گوید باید با هم حرف بزنند، چون چنین چیزی نباید رخ می‌داد. به ذهن می‌سپارد که در این مورد با کریگ حرف بزند. قبلاً هم به او گفته استخدام نگهبان از بیرون اشتباه است. باید دوباره به او بگوید.

متقاضی کوتاه‌تر دیگر لبخند نمی‌زند، اما وقتی او را می‌برند مقاومتی هم نشان نمی‌دهد.

با فشردن دست مرد بلندتر با او خداحافظی می‌کند و می‌گوید «با شما تماس می‌گیریم.» مرد با لحنی نامطمئن از او تشکر می‌کند. همیشه همین‌طور پیش می‌رود، اما هر نوع واکنش دیگر غیرطبیعی خواهد بود.

هر کس عقل درست و حسابی داشته باشد از انجام دادن این کار خوشحال نخواهد بود.

۱۶

قبل از آن که برود بالا و به کریگ گزارش بدهد بیرون می ایستد تا سیگاری بکشد. تلفنش زنگ می زند. مادرزنش است. بی آن که به صفحه نگاه کند، جواب می دهد «سلام، گراسیلا.» در آن سوی خط سکوتی برقرار می شود که هم جدی است و هم عمیق. آن موقع است که می فهمد سسیلیا است. «سلام، مارکوس.»

بعد از رفتن به خانه مادرش این اولین بار است که زنگ می زند. خسته به نظر می رسد. «سلام.» می داند گفت و گوی سختی خواهد بود و پک دیگری به سیگارش می زند. «خبری ازت نیست!»

«من این جام، تو کارخونه. تو چی؟»
قبل از آن که جواب دهد، مکث می کند. مکثی طولانی. با این که به صفحه نگاه نمی کند، می گوید «می بینم اون جایی.» چند ثانیه ساکت می ماند. بعد بی آن که به چشم های او نگاه کند، شروع می کند: «من خوب نیستم. هنوز خوب نیستم. گمون نمی کنم برای برگشتن آماده باشم.»
«چرا نمی ذاری پیام ببینمت؟»
«باید تنها باشم.»
«دلم برات تنگ شده.»

کلمات حفره ای خالی اند، حفره ای که هر صدا، هر ذره، هر نفسی را به درون خود می کشد. سسیلیا جواب نمی دهد. مرد می گوید «من هم عزادارم.»

سسلیا بی صدا می‌گردد. صفحه را بایک دستش می‌پوشاند و مرد نجوای او را می‌شنود: «بیش‌تر از این نمی‌تونم تحمل کنم.» گودالی باز می‌شود و مرد در آن سقوط می‌کند، گودالی که پُر از تیغه‌های تیز است. گوشی را به مادرش می‌دهد. «سلام مارکوس. روزهای سختی رو می‌گذرونه. لطفاً ببخش.» «اشکالی نداره، گراسیلا.»

«مراقب خودت باش، مارکوس. اون برمی‌گرده.»
تماس را قطع می‌کنند.

کمی دیگر همان جا می‌ایستد. کارگرها از کنارش رد می‌شوند و به او نگاه می‌کنند، اما برایش مهم نیست. در یکی از استراحتگاه‌هاست، در فضای باز؛ جایی که می‌توانی سیگار بکشی. سرشاخه‌های درختان را که در باد تکان می‌خورند و کمی از گرما می‌کاهند تماشا می‌کند. از آن ریتم خوشش می‌آید، از صدای کشیده شدن برگ‌ها به هم. چندتا درخت بیش‌تر نیست – چهارتا که هیچ چیز هم دوروبرشان نیست – اما کنار هم رشد کرده‌اند.

می‌داند حال سسلیا هیچ‌وقت خوب نمی‌شود. می‌داند وجودش تکه‌تکه شده است و راهی برای ترمیم آن تکه‌ها نیست.

اولین چیزی که به ذهنش می‌رسد دارویی است که در یخچال نگه می‌داشتند. در محفظه مخصوصی آن را به خانه آورده و حواس‌شان بود سرمای محفظه حفظ شود، امیدوار بودند و خیلی مقروض. اولین بار که سسلیا از او خواست برایش تزریق شکمی انجام دهد یادش می‌آید. میلیون‌ها، میلیارد‌ها، بی‌شمار

تزریق برایش انجام داده بودند، اما دلش می‌خواست مارکوس سرآغاز این کار باشد. دستش کمی لرزیده بود، چون دلش نمی‌خواست سسیلیا آزار ببیند، اما او گفته بود «یالآ عزیزم، فقط سوزن رو فرو کن، یالآ، می‌تونی، چیز خاصی نیست.» شکمش را بین دو انگشت گرفته و مرد سوزن را در آن فرو کرده و سسیلیا درد کشیده بود، دارو سرد بود و سسیلیا حس کرده بود وارد بدنش می‌شود، اما با لبخندی درد را پنهان کرده بود چون این کار شروع یک احتمال، یک آینده بود.

کلمات سسیلیا مثل رودخانه‌ای از نور بود، رگباری در هوا، همچون درخشش کرم‌های شب‌تاب. وقتی هنوز نمی‌دانستند باید به درمان رو بیاورند به مارکوس گفته بود دلش می‌خواهد چشمان بچه‌های‌شان شبیه او، اما بینی‌شان شبیه خودش شود، دهان مارکوس و موهای خودش را داشته باشند. مرد خندیده بود، چون او خندیده بود و با خنده‌شان پدرش و خانه سالمندان، کارخانه و رأس‌ها، خون و ضربه‌های تندوتیز بی‌هوش‌کننده‌ها محو شده بود.

تصویر دیگری که ذهنش را منقجر می‌کند صورت سسیلیاست وقتی پاکت را باز کرده و نتایج آزمایش هورمونی آنتی مولرین را دیده بود. نمی‌فهمید چه‌طور ممکن است اعداد آن قدر پایین باشند. بی‌آن که بتواند حرف بزند به تکه کاغذ زل زده و بعد آهسته گفته بود «من جوونم، باید تخمک‌های بیش‌تری داشته باشم.» ناراحت بود، چون پرستار بود و می‌دانست که جوانی تضمین‌کننده چیزی نیست. به مرد نگاه کرد، با نگاهی کمک می‌خواست و مارکوس کاغذ را از او گرفته، تا

کرده، روی میز گذاشته و به او گفته بود نگران نباشد، همه چیز درست خواهد شد. سسیلیا زده بود زیر گریه و او فقط بغلش کرده و پیشانی و صورتش را بوسیده و گفته بود «همه چیز درست می‌شه.» با این که می‌دانست درست نخواهد شد.

بعد از آن تزریق‌های بیش‌تری انجام دادند، قرص‌ها، تخمک‌های بی‌کیفیت، توالت‌ها و تصویر زن‌های لخت روی صفحه‌ها، فشار پُر کردن لیوان‌های پلاستیکی، غسل تعمیدهایی که در آن‌ها حضور نیافتند، پرسش «خب اولین بچه کی می‌آد؟» حالت تهوع‌های مکرر، اتاق عمل‌هایی که او اجازه نداشت واردشان شود تا بتواند دست سسیلیا را بگیرد تا او آن قدر تنها نباشد، بدهی بیش‌تر، بچه‌های دیگران، بچه‌های کسانی که می‌توانستند بچه‌دار شوند، نگه‌داری مایع، تغییر خلق و خو، گفت‌وگو دربارهٔ امکان پذیرفتن فرزند، تماس‌های تلفنی با بانک، جشن تولد بچه‌ها که دل‌شان می‌خواست از آن‌ها بگریزند، هورمون‌های بیش‌تر، خستگی‌های حاد و بحرانی و باز هم تخمک‌های پارورنشده، اشک‌ها، کلمات آزاردهنده، روز مادر در سکوت، امید به جنین، فهرست اسامی احتمالی، اگر پسر بود لئوناردو، اگر دختر بود آریا، مواد تست بارداری که با ناامیدی به سطل زباله ریخته می‌شد، دعاها، جست‌وجو برای یافتن اهداکنندهٔ تخمک، تردیدهایی دربارهٔ هویت ژنتیک، نامه‌هایی از بانک، انتظار، ترس‌ها، پذیرش این که مادر بودن به کروموزوم‌ها ربط ندارد، وام، بارداری، تولد، شادمانی، خوشبختی، مرگ.

۱۷

دیر به خانه می‌رسد.

در طویله را که باز می‌کند، ماده را می‌بیند که خودش را جمع کرده و خوابیده. آبش را عوض می‌کند و برایش غذا می‌گذارد. ماده از صدای ریختن غذای مخصوص در کاسه فلزی هراسان از خواب بیدار می‌شود. جلوتر نمی‌آید و وحشت‌زده به او نگاه می‌کند.

به نظرش ماده باید شسته شود، اما الآن نه، امروز نه. امروز کار مهم‌تری برای انجام دادن دارد.

در طویله را باز می‌گذارد و بیرون می‌رود. ماده آهسته دنبالش راه می‌افتد. طناب جلو ورودی طویله مانعش می‌شود. وارد خانه که می‌شود یک‌راست به اتاق پسرش می‌رود. تخت را بلند می‌کند و به حیاط می‌برد. بعد تبر و نفت را از طویله برمی‌دارد. ماده ایستاده و به او نگاه می‌کند.

کنار تخت می‌ایستد، در آن شب پرستاره انگار فلج شده است. روشنایی آسمان با آن زیبایی هراسناک خردش می‌کند. می‌رود داخل خانه و یک بطری ویسکی باز می‌کند.

حالا دوباره کنار تخت ایستاده است. اشکی در کار نیست. به آن نگاه می‌کند و جرعه‌ای از بطری‌اش می‌نوشد. با تبر شروع می‌کند، نیاز به خرد کردنش را در خودش حس می‌کند. تکه‌تکه‌اش که می‌کند یاد پاهای کوچک لثو در دست‌های خودش می‌افتد، درست بعد از آن که متولد شد.

بعد از خرد کردن تخت رویش نفت می‌ریزد و کبریت می‌کشد. جرعه‌ای دیگر می‌نوشد. آسمان همچون اقیانوسی است که

ثابت مانده.

نقاشی‌های کار دست را که ناپدید می‌شوند تماشا می‌کند.
خرس و مرغابی در آغوش هم می‌سوزند، از شکل می‌افتند، از
بین می‌روند.

ماده او را تماشا می‌کند. ماده را آن‌جا می‌بیند. انگار مجذوب
آتش شده است. به طرف طویله می‌رود و ماده از ترس خودش
را جمع می‌کند. آن‌جا این‌پا و آن‌پا می‌کند. ماده می‌لرزد. اگر او
را بکشد، چه؟ مال اوست، هر کاری دلش بخواهد می‌تواند
بکند. می‌تواند او را بکشد، سلاخی کند، آزارش دهد. تبر را
برمی‌دارد. در سکوت به او نگاه می‌کند. این ماده دردسر است.
تبر را بلند می‌کند. بعد جلوتر می‌رود و طناب را قطع می‌کند.

می‌رود بیرون و روی علف‌ها زیر ستاره‌های بی‌صدای آسمان
دراز می‌کشد، هزاران ستاره، ثابت، بی‌جان. آسمان از شیشه
درست شده، شیشه‌ای مات و محکم. ماه همچون خدایی
عجیب به نظر می‌رسد.

دیگر برایش مهم نیست ماده فرار کند. دیگر برایش مهم
نیست سسیلیا برگردد.

آخرین چیزی که می‌بیند در طویله است و ماده، آن زن، که به
او نگاه می‌کند. انگار دارد گریه می‌کند. اما امکان ندارد او
بفهمد چه اتفاقی در جریان است. او نمی‌داند تخت چیست.
اصلاً چیزی نمی‌داند.

وقتی فقط خاکستر گرم باقی می‌ماند او روی علف‌ها به خواب
عمیقی فرو رفته است.

چشم‌هایش را باز می‌کند و می‌بندد. نور آزاردهنده است. سرش بدجور درد می‌کند. گرمش است. شقیقه راستش تیر می‌کشد. بی حرکت دراز می‌کشد و می‌کوشد به یاد بیاورد چرا بیرون خانه است. بعد تصویر مبهمی در ذهنش ظاهر می‌شود. سنگی در سینه‌اش. همان تصویر. خوابی که دیده بود. با چشم‌های بسته و می‌نشیند. می‌کوشد چشم‌هایش را باز کند، اما نمی‌تواند. تا چند لحظه بی حرکت می‌ماند، سرش روی زانوهایش است و دست‌ها را دور زانوهای حلقه کرده. ذهنش خالی است تا آن خواب را با وضوح هولناکی به یاد می‌آورد.

عریان وارد اتاقی خالی می‌شود. دیوارها پر از لکه‌های رطوبت و چیزی قهوه‌ای است که می‌تواند خون باشد. کف زمین کثیف و ناصاف است. پدرش گوشه اتاق روی نیمکتی چوبی نشسته است. لخت است و به زمین نگاه می‌کند. می‌کوشد به پدرش برسد، اما نمی‌تواند حرکت کند. می‌کوشد صدایش کند، اما نمی‌تواند حرف بزند. در گوشه‌ای دیگر گرگی مشغول خوردن مقداری گوشت است. هربار که به گرگ نگاه می‌کند حیوان سرش را بلند می‌کند و می‌غرد. دندان‌هایش را نشان می‌دهد. در حال خوردن چیزی است که می‌جنبد، زنده است. از نزدیک‌تر نگاه می‌کند. پسرش است، گریه می‌کند اما صدایی از او در نمی‌آید. مستأصل می‌شود. می‌خواهد بچه را نجات دهد، اما ثابت مانده و بی صدا. می‌کوشد فریاد بزند. پدرش از جا بلند می‌شود و دور اتاق قدم می‌زند، بی آن که به او نگاه کند، بی آن که به نوه‌اش نگاه کند که زیر دست گرگ تکه‌پاره

می‌شود. گریه می‌کند، اما اشکی فرو نمی‌ریزد، فریاد می‌زند، دلش می‌خواهد از کالبدش بیرون برود، اما نمی‌تواند. مردی با اره ظاهر می‌شود. صورت مرد را نمی‌بیند، شاید مانسانو باشد. همه چیز تار است. روشنایی هست، خورشیدی آویخته از بام. خورشید حرکت می‌کند، یک بیضی از نور زرد خلق می‌کند. دیگر به پسرش فکر نمی‌کند، انگار هرگز وجود نداشته. مردی که می‌تواند مانسانو باشد سینه‌اش را می‌شکافد. او چیزی حس نمی‌کند. فقط مطمئن می‌شود کار به خوبی انجام شده باشد. با حالتی تحسین‌آمیز دست او را می‌فشارد. سرخیو می‌آید داخل و با دقت به او نگاه می‌کند. ظاهراً غرق در افکارش است. سرخیو بی‌آن که چیزی بگوید خم می‌شود و دستش را به طرف سینه‌اش می‌برد. سینه‌اش را معاینه می‌کند، انگشتانش را حرکت می‌دهد، با نوک انگشت به قسمت‌های دیگر می‌زند. سرخیو قلبش را بیرون می‌کشد. تکه‌ای از آن را می‌خورد. خون از دهان سرخیو جاری می‌شود. قلبش هنوز می‌تپد، اما سرخیو آن را به زمین می‌اندازد. زیر پا لهش می‌کند و در گوشش می‌گوید «چیزی بدتر از این نیست که نتونی خودت رو ببینی.» سسیلیا با سنگی سیاه به اتاق می‌آید. صورت اسپانل را دارد، اما او می‌داند سسیلیاست. سسیلیا لبخند می‌زند. خورشید سریع‌تر حرکت می‌کند. بیضی بزرگ‌تر می‌شود. سنگ می‌درخشد. می‌تپد. گرگ زوزه می‌کشد. پدرش می‌نشیند و به زمین نگاه می‌کند. سسیلیا سینه او را بیش‌تر باز می‌کند و سنگ را داخل آن می‌گذارد. زیباست، هرگز او را آن‌قدر باطراوت ندیده است. سسیلیا سر

برمی گرداند. دلش نمی خواهد او برود. می کوشد سسیلیا را صدا کند، اما نمی تواند. سسیلیا شادمانه به او می نگرد، چوبی برمی دارد و درست وسط پیشانی اش می کوبد. او می افتد، اما زمین دهان باز می کند و او به سقوطش ادامه می دهد، سنگ درون سینه اش او را در مفاکی سفید فرومی برد.

سرش را بلند و چشم هایش را باز می کند. بعد دوباره می بندد. هیچ وقت خواب ها یادش نمی ماند، آن هم با چنین وضوحی. دست هایش را پشت گردنش می گذارد. می اندیشد فقط یک خواب بود، اما حس بی ثباتی در درونش وجود دارد. یک ترس دیرین.

به یک طرف نگاه می کند و خاکستر تخت را می بیند. به آن طرف نگاه می کند و ماده را می بیند که خیلی نزدیک به خودش دراز کشیده است. از جا می پرد، اما پاهایش سست است و دوباره می نشیند. افکار به سرعت ذهنش را پر می کنند: من چه کار کردم؟ چرا بسته نیستم؟ چرا فرار نکرده؟ کنار من چه کار می کند؟

ماده در خواب هم خودش را جمع کرده است. آرام به نظر می رسد. پوست سفیدش زیر نور خورشید می درخشد. دستش را بلند می کند تا لمسش کند، دلش می خواهد لمسش کند، اما او کمی می لرزد، انگار خواب می دیده و مرد دستش را عقب می کشد. به پیشانی اش نگاه می کند، داغ نشان را می بیند. این نماد مالکیت و ارزش است.

به موهای صافش نگاه می کند که بریده و فروخته نشده. بلند و کثیف است.

می‌اندیشد این موجود که نمی‌تواند حرف بزند، پاکی خاصی دارد. با انگشتش خطی را روی شانه، بازو، باسن، ساق‌ها دنبال می‌کند تا جایی که به پاها می‌رسد. لمسش نمی‌کند. انگشتش یک سانت بالای پوست او در هوا شناور است، یک سانت بالای حروف اختصاری‌اش، ناخ در سرتاسر بدنش پراکنده است. می‌اندیشد زیباست، اما زیبایی‌اش بی‌فایده است. زیبا بودن به این معنی نیست که خوش‌طعم‌تر هم هست. این فکر متعجبش نمی‌کند، زیاد هم مشغولش نمی‌کند. هربار رأسی در کارخانه فرآوری توجهش را جلب می‌کند، همین فکر به ذهنش می‌آید. ماده عجیبی که در میان رأس‌های زیادی که هر روز در آن مکان جابه‌جا می‌شوند جلب‌توجه می‌کند.

نزدیک‌تر به او دراز می‌کشد، اما لمسش نمی‌کند. گرمای بدنش را حس می‌کند، نفس‌های کند و آرامش. کمی نزدیک‌تر می‌رود و شروع می‌کند به نفس کشیدن با ریتم نفس‌های او. به‌آهستگی، آهسته‌تر. بویش را حس می‌کند. بوی تندی دارد، چون کثیف است، اما مرد آن را دوست دارد، یاد بوی سرمست‌کننده یاسمن می‌افتد؛ تند و وحشی، پُرشور. نفس‌هایش تند می‌شود. چیزی به هیجانش می‌آورد، این نزدیکی، این احتمال.

ناگهان بلند می‌شود. ماده از خواب می‌پرد و گیج‌ومنگ به او نگاه می‌کند. مرد بازوی او را می‌گیرد و به طویله می‌برد؛ نه با خشونت بلکه قاطعانه. بعد در را می‌بندد و به طرف خانه می‌رود. سریع حمام می‌کند، مسواک می‌زند، لباس می‌پوشد، دو آسپرین می‌خورد و سوار اتومبیلش می‌شود.

روز تعطیلش است، اما به شهر می‌رود، بی‌آن که فکر کند، بی‌آن که توقف کند.

به قصایی اسپانل که می‌رسد هنوز خیلی زود است و مغازه باز نشده. او می‌داند اسپانل همان جا می‌خواهد. زنگ می‌زند و ال پرو در را باز می‌کند. بدون سلام، دستیار را کنار می‌زند و مستقیم به اتاق پشتی می‌رود. در را می‌بندد. قفل می‌کند.

اسپانل کنار میزی چوبی ایستاده است. آرام و خونسرد، انگار منتظرش بوده. چاقوبه‌دست مشغول بریدن دست آویخته از قلاب است. خیلی تازه به نظر می‌رسد، انگار چند لحظه قبل آن را از بدن جدا کرده. دست از کارخانه تولید گوشت نیامده، چون خونش کاملاً تمام نشده و پوستش را هم نکنده‌اند. روی میز و کف زمین خون ریخته. قطره‌های خون آهسته می‌چکد. چاله‌ای تشکیل می‌شود و تنها صدای اتاق چک‌چک خونی است که زمین می‌ریزد.

طوری به طرف اسپانل می‌رود که انگار می‌خواهد چیزی بگوید، اما دست توی موهای او می‌برد و پشت گردنش را می‌گیرد. برای نگه داشتنش از زور استفاده می‌کند و او را می‌بوسد. اسپانل می‌کوشد مقاومت کند، اما فقط کمی. رفتار مرد طوری است که انگار می‌خواهد او را خرد کند. اسپانل می‌لرزد و کمرش را خم می‌کند، اما صدایی در نمی‌آورد. مرد او را می‌چرخاند تا رو به میز قرار بگیرد و فشارش را بیش‌تر می‌کند. اسپانل به نفس‌نفس افتاده، منتظر است، اما مرد تصمیم می‌گیرد او را عذاب دهد، می‌خواهد از ورای سردی کلمات برآن او به او نزدیک شود. اسپانل به او نگاه می‌کند،

نگاهش پُر از خواهش است، تقریباً ملتمسانه، اما مرد اعتنا نمی‌کند. به آن طرف میز می‌رود و موهای زن را چنگ می‌زند. خونی که از دست می‌چکد، از لبه میز جاری می‌شود. خون روی بدنش می‌ریزد، لکه‌دارش می‌کند. با خشونت بیش‌تری موهای زن را چنگ می‌زند.

دلش می‌خواهد زن جیغ بزند، دلش می‌خواهد دلش می‌خواهد پوست زن از آن حالت ثابت و تهی دریا مانند دریاید، کلماتش بیرون بیاشد، محو شود.

به آن سوی میز برمی‌گردد. صدایی می‌شنود و ال پرو را می‌بیند که از پشت شیشه در به آن‌ها نگاه می‌کند. می‌اندیشد خوش‌به‌حالش، نقش حیوان وفادار را خوب بازی می‌کند، نقش خدمتکار مطیعی که از صاحبش محافظت می‌کند. از نگاه خیره مذبوحانه ال پرو لذت می‌برد، از احتمال این که ممکن است آن مرد یک‌بار برای همیشه به او حمله کند.

بعد به زن نزدیک می‌شود. زن آرام می‌ماند، می‌لرزد، جلو خودش را می‌گیرد. خون همچنان از میز فرو می‌چکد.

ال پرو سعی می‌کند در را باز کند. در قفل است. خشم مرد مشهود است، ملموس. نیش‌هایی در چشمان ال پرو وجود دارد، نیش‌ها را می‌بیند و از تماشای استیصال او لذت می‌برد. همان‌طور زلزله به ال پرو موهای اسپانل را چنگ می‌زند. اسپانل بی‌صدا به میز چنگ می‌زند و خون زیر ناخن‌هایش می‌رود.

اسپانل را می‌چرخاند و چند قدم عقب می‌رود. بعد به او نگاه می‌کند. روی صندلی می‌نشیند و زن به طرفش می‌رود و

درست جلو پاهایش می ایستد. بعد او یک دفعه بلند می شود و صندلی روی زمین می افتد. زن را با فشار بدنش به یکی از درهای شیشه‌ای می چسباند. در آن سوی در، چند دست و پا و یک مغز وجود دارد. زن با اندوه و مطیع به او نگاه می کند. اسپانل گردن او را می چسبد. مرد او را محکم‌تر به شیشه فشار می دهد. صورتش را در دست می گیرد و مستقیم به چشم‌هایش نگاه می کند. حرکاتش آهسته است و چشم از زن بر نمی دارد. زن از خود بی خود می شود، سرش را تکان می دهد و می خواهد خودش را آزاد کند. اما مرد اجازه نمی دهد. نفس‌های بریده‌بریده‌اش را حس می کند، زن عذاب می کشد. پیچ‌وتاب خوردنش که متوقف می شود دستش را روی پوست زن می کشد. آن وقت است که اسپانل جیغ می کشد، طوری جیغ می کشد که انگار جهان وجود ندارد، طوری جیغ می کشد که انگار کلمات نصف شده و تمام معنای‌شان را از دست داده‌اند، طوری جیغ می کشد که انگار زیر این جهنم، جهنم دیگری وجود دارد، جهنمی که نمی خواهد از آن بگریزد. اسپانل روی صندلی می نشیند و سیگار می کشد. لبخند می زند، تمام دندان‌هایش را نمایان می کند. ال پرو هنوز از پشت پنجره نگاه می کند. اسپانل می داند او آن جاست، در آن سوی در، اما اعتنا نمی کند. مرد بدون خدا حافظی آن جا را ترک می کند.

۱۹

سوار اتومبیلش می‌شود و سیگاری روشن می‌کند. اما قبل از روشن کردن اتومبیل تلفنش زنگ می‌زند. خواهرش است.
«سلام.»

«سلام، مارکوس. کجایی؟ ساختمون‌ها رو می‌بینم. تو شهری؟»

«آره. باید چندتا کار انجام می‌دادم.»

«پس چرا برای ناهار نمی‌آی این‌جا؟»

«نمی‌تونم، باید برگردم سر کار.»

«مارکوس، من خیلی خوب می‌دونم امروز تعطیل هستی. زنی که تلفن کارخونه رو برداشت بهم گفت. مدت‌هاست ندیده‌مت.»

ترجیح می‌داد خواهرش را ببیند تا برگردد خانه پیش آن ماده.
«قلوه مخصوص توی سس لیمو و سبزیجات درست می‌کنم. انگشت‌ها رو هم می‌خوری.»

«من گوشت نمی‌خورم، ماریسا.»

خواهرش با تعجب و کمی شک به او نگاه می‌کند.
«گیاه‌خوار که نشده‌ای؟»

«دلیل پزشکی داره. دکترم پیشنهاد داد گوشت نخورم. فقط برای مدتی.»

«همه چیز مرتبه؟ من رو نترسون، مارکوس.»

«جدی نیست. کلسترولم کمی بالاست، همین.»

«خب، یه کاری می‌کنم، اما بیا. می‌خوام ببینمت.»

دلیل پزشکی ندارد. از وقتی پسرش مرده به گوشت لب نزده

است.

احتمال دیدن خواهرش مثل باری روی دوشش سنگینی می‌کند. دیدن او کاری است که وقتی انتخاب دیگری ندارد باید انجام دهد. خواهرش را نمی‌شناسد، واقعاً نمی‌شناسد. آهسته در شهر رانندگی می‌کند. آدم‌هایی این‌جا و آن‌جا هستند، اما شهر متروکه به نظر می‌رسد. دلیلش فقط کاهش جمعیت نیست. از وقتی حیوانات حذف شدند سکوتی حکم‌فرما شده که کسی نمی‌شتود، اما وجود دارد، همیشه، در سرتاسر شهر طنین می‌اندازد. سکوت گوش‌خراشی است که در صورت آدم‌ها، در حرکات‌شان، در نوع نگاه‌شان به یکدیگر دیده می‌شود. انگار زندگی همه توقیف شده، انگار منتظر بودند این کابوس تمام شود.

به خانه خواهرش می‌رسد و از اتومبیل پیاده می‌شود. با اکراه زنگ می‌زند.

«سلام، مارکیتوس.»

کلمات خواهرش مثل جعبه‌هایی پُر شده از کاغذ سفید است. شل و سریع بغلش می‌کند.

«چترت رو بده به من.»

«چتر ندارم.»

«دیوونه شده‌ای؟ منظورت چیه که نداری؟»

«چتر ندارم، ماریسا. من تو روستا زندگی می‌کنم و اون‌جا پرنده‌ها کاری نمی‌کنند. فقط تو شهره که مردم بدگمان شدند.»

«زود بیا تو، لطفاً.»

خواهرش او را می‌کشاند توی خانه و به دوروبرش نگاه می‌کند. از این نگران است که همسایه‌ها برادرش را بدون چتر ببینند.

می‌داند آن‌چه از پی می‌آید توضیحات تکراری و پیش‌پاافتاده است که در آن ماریسا به طور ضمنی می‌گوید نمی‌تواند مسئولیت پدرشان را به عهده بگیرد و مارکوس به او می‌گوید لازم نیست نگران باشد و دو غریبه‌ای را که بچه‌های خواهرش هستند می‌بیند و تا شش ماه دیگر با او کاری ندارد تا وقتی که همه چیز دوباره تکرار شود.

به آشپزخانه می‌روند.

«حالت چه‌طوره، مارکیتوس؟»

از این که خواهرش مارکیتوس صدایش بزند بیزار است. این کار را برای نشان دادن ذره‌ای محبت که اصلاً حسش نمی‌کند انجام می‌دهد.

«خوبم.»

«کمی بهتری؟»

در نگاهش ترحم و فخر فروشی است. از وقتی پسرش را از دست داده خواهرش این‌طور نگاهش می‌کند.

جواب نمی‌دهد، جلو خودش را می‌گیرد و سیگاری روشن می‌کند.

«ببخش، اما این‌جا نه، باشه؟ بوی دود سیگارت خونه رو پر می‌کنه.»

کلمات خواهرش آوار می‌شوند، یکی روی دیگری، مثل پوشه‌هایی تلنبار روی هم. سیگار را خاموش می‌کند.

دلش می خواهد برود.

«غذا حاضره. فقط منتظر خبر استبانم.»

استبان شوهرخواهرش است. هر بار به شوهرخواهرش فکر می کند، مردی قوز کرده را می بیند با صورتی پر از تناقض و لبخندی نصفه نیمه که کوششی برای پنهان کردن آن تناقض هاست. باور دارد استبان مردی است که در موقعیتش گیر افتاده، در بند همسری گیر افتاده که کوه حماقت است و یک زندگی که از انتخابش پشیمان است.

«استبان همین الان تلفن کرد. خیلی بد شد. کارش زیاده و به ناهار نمی رسه.»

«اشکالی نداره.»

«چیزی نمونده بچه ها از مدرسه برگردند.»

بچه های خواهرش. دو تا هستند. خواهرش هیچ وقت به مادر شدن علاقه ای نشان نمی داد، بچه دار شد چون این یکی از کارهایی است که باید در زندگی بکنید، مثل برگزاری جشن تولد پانزده سالگی تان، ازدواج کردن، بازسازی خانه تان و خوردن گوشت.

چیزی نمی گوید چون دیدن آن ها برایش اهمیتی ندارد. خواهرش با لیمونادی که نعنای داخلش ریخته از او پذیرایی می کند و زیر لیوان زیرلیوانی می گذارد. او جرعه ای می نوشد و لیوان را پایین می گذارد. طعم لیموناد طبیعی نیست.

«حالت چه طوره، مارکیتوس؟ راستش رو بگو.»

مختصری دست برادرش را لمس و سرش را کج می کند، می کوشد ترحمی را که به برادرش دارد بروز ندهد، اما موفق

نمی‌شود، چون می‌خواهد برادرش متوجه شود. مارکوس به انگستانی که روی دستش است نگاه می‌کند و می‌اندیشد کمی قبل این دست پشت گردن اسپانل را گرفته بود.
«خوبم.»

«چه‌طور ممکنه چتر نداشته باشی؟»
او آه می‌کشد و می‌اندیشد باز هم شروع شد، هر سال همین بحث را دارند.

«چتر نیاز ندارم. هیچ‌کس نیاز نداره.»
«همه به‌ش نیاز دارند. جاهایی هست که سقف محافظ نداره. می‌خوای خودت رو به کشتن بدی؟»
«ماريسا، تو واقعاً فکر می‌کنی اگه پرنده‌ای روی سرت خراب‌کاری کنه، می‌میری؟»
«آره.»

«باز هم به‌ت می‌گم، ماریسا، تو این کشور، روی این سیاره، کسی از چتر استفاده نمی‌کنه، اصلاً به استفاده از چتر فکر نمی‌کنه. منطقی‌تر نیست فکر کنی اگه پشه‌ای تو رو نیش بزنه که قبل از تو حیوونی رو نیش زده، ممکنه ویروس وارد بدنت بشه؟»

«نه، چون دولت می‌گه پشه‌ها خطر ندارند.»
«دولت می‌خواد فریبت بده، دلیل موجودیتش هم همینه.»
«این‌جا هر کسی بیرون می‌ره با خودش چتر می‌بره. این کار خیلی هم منطقیه.»

«اصلاً به این فکر نمی‌کنی که صنعت ساخت چتر یه فرصت مناسب پیدا کرده و دولت هم به‌ش چسبیده؟»

«تو همه‌ش فکر می‌کنی توطئه‌ای در کاره، درحالی‌که هیچی نیست.»

صدای ضربه پاهای خواهرش به زمین را می‌شنود. آهسته، تقریباً بدون صدا، اما می‌داند طاقت خواهرش سر آمده و بیش‌تر از این نمی‌تواند درباره این موضوع بحث کند و مهم‌تر آن‌که خودش فکری ندارد. برای همین نمی‌تواند مدت طولانی از نظر خودش دفاع کند.

«بیا بحث نکنیم، مارکیتوس.»

«موافقم.»

با ضربه انگشت صفحه مجازی روی میز آشپزخانه را روشن می‌کند. در فهرست اسم بچه‌هایش نمایان می‌شود. لمس می‌کند و پنجره‌ای باز می‌شود. بچه‌هایش در آن پنجره نمایان می‌شوند که تقریباً نوجوان‌اند و با چترهای پروانه‌دارشان در خیابان راه می‌روند.

«چه قدر طول می‌کشد برسید؟»

«دیگه چیزی نمونده.»

صفحه مجازی را می‌بندد و با پریشانی به برادرش نگاه می‌کند. نمی‌داند از چه حرف بزند.

«اون چترها هدیه مادر بزرگ و پدر بزرگ شونه، نمی‌دونی چه قدر بچه‌ها رو لوس می‌کنند. سال‌ها بود از این چترها می‌خواستند، اما خیلی گروندن. ساختن چتر با پروانه هوا به فکر کی می‌رسه آخه؟ اما بچه‌ها خیلی خوشحالند، هم‌کلاسی‌هاشون خیلی حسودی می‌کنند.»

او چیزی نمی‌گوید و به قاب عکسی روی دیوار آشپزخانه نگاه

می‌کند. قاب، عکس‌هایی از طبیعت بی‌جان را نشان می‌دهد. میوه در سبدها، پرتقال‌هایی روی میز، مجموعه‌ای از طراحی‌های امضانشده. نزدیک قاب سوسکی را روی دیوار می‌بیند. سوسک تا کابینت پایین می‌آید و پشت بشقاب نان ناپدید می‌شود.

«بچه‌ها این بازی مجازی حیوان خانگی واقعی من رو که مادر بزرگ و پدر بزرگ‌شون براشون گرفتند خیلی دوست دارند.»

او چیزی از خواهرش نمی‌پرسد. کلمات خواهرش بوی نا می‌دهد، بوی زندان و سرمای گزنده. یک‌ریز حرف می‌زند. «حیوون خودت رو می‌سازی و می‌تونی واقعاً ازش مراقبت کنی، باهاش بازی کنی، بهش غذا بدی. حیوون من یه گربه آنقوره سفیده به اسم میشی. یه بچه‌گربه‌ست، چون دلم نمی‌خواد بزرگ‌تر بشه. بچه‌گربه‌ها رو ترجیح می‌دم، مثل خیلی‌های دیگه.»

او هیچ‌وقت از گربه‌ها خوشش نیامده، یا بچه‌گربه‌ها. جرعه‌ای از لیموناد می‌نوشد، بی‌زاری‌اش را پنهان می‌کند و تغییر تصاویر در قاب عکس را تماشا می‌کند. یک طبیعت بی‌جان نمایان می‌شود و بعد به صورت پیکسل درمی‌آید. قاب سیاه می‌شود. «بچه‌ها یه اژدها و تک‌شاخ درست کردند. می‌دونیم خیلی زود دل‌زده می‌شن، درست مثل بابی، همون سگ رباتی که براشون آوردیم. به خاطرش مدت‌ها پول پس‌انداز کردیم و بعد از چند ماه ازش خسته شدند. بابی خاموش شده و توپارکینگ افتاده. واقعاً خوب درست شده، اما خب مثل سگ واقعی

نیست.»

خواهرش همیشه می‌خواهد به او بفهماند آن‌ها زیاد پول ندارند و زندگی‌شان سخت می‌گذرد. او می‌داند این‌طور نیست، گرچه اصلاً برایش مهم نیست و کینه‌ای از او ندارد، با این‌که چیزی، حتی یک پنی، برای مراقبت از پدرشان خرج نمی‌کند.

«برات یه سالاد درست کردم با سبزیجات و برنج. دوست

داری؟»

«آره.»

متوجه دری کنار سینک ظرف‌شویی می‌شود که آن را به یاد نمی‌آورد. از آن نوع درهایی که در خانه‌هایی پیدا می‌شود که رأس پرورش می‌دهند. می‌تواند بگوید جدید است و هنوز از آن استفاده نشده. پشت در اتاق سردی است. حالا می‌فهمد چرا خواهرش به آن‌جا دعوتش کرده است. می‌خواهد تقاضا کند چند رأس با قیمت مناسب به او بدهد.

صداهایی از خیابان می‌آید و بچه‌ها وارد خانه می‌شوند.

۲۰

بچه‌ها دوقلو هستند. یک دختر و یک پسر. به‌زور حرف می‌زنند و وقتی هم حرف می‌زنند، با هم پچ‌پچ می‌کنند، از نشانه‌ها و کلمات مرموز با معناهای تلویحی استفاده می‌کنند. او طوری نگاه‌شان می‌کند که انگار حیوانی عجیب‌اند، تشکیل‌شده از دو بخش جداگانه که یک ذهن آن‌ها را به کار می‌اندازد. خواهرش اصرار دارد «بچه‌ها» خطاب‌شان کند، درحالی‌که همه «دوقلوها» صدای‌شان می‌کنند. خواهرش و قوانین احمقانه‌اش.

دوقلوها بدون سلام کردن پشت میز ناهارخوری می‌نشینند.
«به دایی مارکیتوس سلام نکردید.»

او از پشت میز آشپزخانه بلند می‌شود و آهسته به طرف اتاق ناهارخوری می‌رود. دلش می‌خواهد این تشریفات تمام شود، این ملاقات اجباری را هر چه زودتر تمام کند.

«سلام، دایی مارکیتوس.»

این را با هم می‌گویند، با حالتی مکانیکی، تقلیدی از یک ربات. خنده را که در چشمان‌شان موج می‌زند فرومی‌خورند. بدون پلک زدن در انتظار واکنشی به او خیره می‌مانند، اما او روی یک صندلی می‌نشیند و برای خودش مقداری آب می‌ریزد، هیچ توجهی به آن‌ها نشان نمی‌دهد.

خواهرش بی‌توجه به اطراف غذا را روی میز می‌چیند. لیوان آبش را می‌برد و لیموناد را می‌آورد. «این رو تو آشپزخونه جا گذاشتی، مارکیتوس. مخصوص تو درستش کردم.»

با این‌که دوقلوها هم‌سان نیستند، پیوند محکم و پنهان‌شان

حال و هوایی شوم ایجاد می‌کند. حرکات ناخودآگاهی که دو برابر می‌شوند، نگاه خیره یکسان و پیمان سکوت دیگران را معذب می‌کند. می‌داند آن‌ها زبانی رمزی دارند؛ زبانی که احتمالاً خواهرشان هم نمی‌فهمد. کلماتی که فقط خود آن دو می‌فهمند دیگران را به آدم‌های خارجی، غریبه و عامی تبدیل می‌کند. بچه‌های خواهرش آن کلیشه معروف را هم به ذهن متبادر می‌کنند: دوقلوهای شیطانی.

خواهرش غذایی عاری از گوشت به او می‌دهد، سرد است و بی‌مزه.

«خوبه؟»

«آره.»

بچه‌ها قلوه‌های مخصوصی را می‌خورند که با لیمو و سبزیجات، سیب‌زمینی و نخودفرنگی آماده شده است. غذای‌شان را با لذت می‌خورند و کنجکاوانه به او نگاه می‌کنند. می‌بیند پسر، استبانسیتو، به دختره، مارو، اشاره می‌کند. همیشه از این فکر که اگر خواهرش دو دختر یا دو پسر داشت، در چه تنگنای مصیبت‌باری می‌افتاد خنده‌اش می‌گیرد. اسم‌گذاری بچه‌ها به اسم والدین هویت‌شان را زیر سؤال می‌برد و یادآوری می‌کند به چه کسانی تعلق دارند.

دوقلوها می‌خندند، به هم اشاره می‌کنند، نجوا می‌کنند. موهای سر هر دوی‌شان کثیف است یا چرب.

«بچه‌ها، داریم با دایی‌تون ناهار می‌خوریم. مؤدب باشید. من و پدرتون در این مورد باهاتون حرف زده بودیم. پشت میز پیچ نمی‌کنیم، مثل بزرگ‌ترها حرف می‌زنیم. فهمیدید؟»

استبانسیتو با درخششی در چشم‌هایش به او نگاه می‌کند، درخششی پُر از کلمات، مثل جنگلی پُر از درختان متلاشی و گردبادهای بی‌صدا، اما مارو است که حرف می‌زند: «می‌خوایم حدس بزنیم مزه دایی مارکیتوس چه‌طوره.»

خواهرش کاردش را برمی‌دارد و توی میز فرومی‌کند. صدای تیزی بلند می‌شود. «کافیه.» این را آهسته می‌گوید، این کلمه را سبک‌سنگین می‌کند، کنترلش می‌کند. دوقلوها با تعجب به مادرشان نگاه می‌کنند. هرگز ندیده خواهرش این‌طور واکنش نشان دهد. بی‌حرف به او نگاه می‌کند و کمی دیگر از برنج سردش را می‌جود، آن صحنه ناراحتش می‌کند.

«این بازی رو تمومش کنید. ما آدم‌ها رو نمی‌خوریم. نکنه شما دوتا وحشی شده‌ید؟»

فریادزنان این را می‌پرسد. بعد به کاردِ فرورفته در میز نگاه می‌کند و به طرف دست‌شویی می‌دود، انگار از خلسه‌ای درآمده است.

مارو، یا آن‌طور که خواهرش صدا می‌زند ماریسیتا، به تکه‌ای از قلوهِ مخصوص که می‌خواهد در دهانش بگذارد نگاه می‌کند و با حالتی شبیه لبخند به برادرش چشمک می‌زند. حرف‌های خواهرزاده‌هایش همچون تکه‌های شیشه است که در گرمای زیاد ذوب می‌شود، همچون کلاغ‌هایی که با حرکت آهسته چشم‌ها را درمی‌آورند.

«مامان خل شده.»

این را با لحن بچه‌ای کوچک می‌گوید، لب ورمی‌چیند و انگشت اشاره‌اش را به صورت دایره‌ای کنار شقیقه‌اش

می چرخاند.

استبانسیتو به او نگاه می کند و می خندد. ظاهراً به نظرش همه چیز به شدت خنده دار است. می گوید «اسم این بازی لاشه لطیفه. دلت می خواد بازی کنی؟»

خواهرش برمی گردد. خجالت زده و به حالت تسلیم به او نگاه می کند. می گوید «عذر می خوام. این بازی الآن محبوب شده و این ها نمی فهمند که اجازه ندارند بازی کنند.»

او کمی آب می نوشد. خواهرش یک ریز حرف می زند، انگار فکر می کند او به توضیحی نیاز دارد، گرچه مارکوس اصلاً چیزی نگفته است.

«مشکل رسانه های اجتماعی و اون گروه های کوچک مجازیه که عضوش هستند، این چیزها از اون جاها شروع می شه. اصلاً نمی تونی درک کنی چون هیچ وقت آنلاین نیستی.»

متوجه می شود کارد هنوز توی میز است و طوری سریع آن را بیرون می کشد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، انگار نه انگار آن واکنش تند از او سر زده بود.

می داند اگر بلند شود و طوری آن جا را ترک کند که انگار آزرده شده، به زودی باید تمام این مراسم را تکرار کند چون خواهرش برای عذرخواهی او را هزار بار به آن جا می کشاند. در عوض، خودش را مجبور می کند بگوید «من فکر می کنم استبانسیتو کمی فاسد شده، مثل خوکی که زیاده از حد پروار شده باشه، و مارو شبیه ماهی آزاد صورتی، کمی بدقلق، اما خوشمزه.»

اول دو قلوها انگار چیزی نفهمیده باشند به او زل می زنند.

هیچ وقت گوشت خوک یا ماهی آزاد نخورده‌اند. بعد می‌زنند زیر خنده. خواهرش به او نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید. فقط می‌تواند یک جرعه دیگر آب بنوشد و غذا بخورد. حرف‌هایش در درونش باقی می‌مانند، انگار در کیسه‌های پلاستیکی بسته‌بندی شده بدون هوا گیر افتاده باشند.

«راستی مارکوس، کارخونه به خونه‌ها رأس می‌فروشه، به یکی مثل من؟»

چیزی را که به نظرش سبزیجات است قورت می‌دهد. نمی‌تواند بگوید در حال خوردن چه چیزهایی است، نه از مزه‌اش تشخیص می‌دهد و نه از طعمش. بوی ترشیدگی در هواست. شاید از غذا باشد، شاید هم از خانه.

«حواست به منه؟»

بی‌آن که جواب دهد چند لحظه به او نگاه می‌کند. به ذهنش می‌رسد از وقتی آمده آن‌جا او حال‌وروز پدرشان را نپرسیده است.

«نه.»

«منشی کارخونه که چیز دیگه‌ای گفت.»

او به این نتیجه می‌رسد پایان این ملاقات فرارسیده است.

«بابا خوبه، ماریسا، البته اگه اصلاً برات مهم باشه.»

نگاه خواهرش پایین می‌افتد و متوجه می‌شود برادرش به قدر کافی تحمل کرده است.

«خیلی عالیه.»

«بله، خیلی عالیه.»

اما او تصمیم می‌گیرد کمی زیاده‌روی کند، چون خواهرش با

تلفن زدن به کارخانه و سؤال کردن درباره چیزهای نامربوط از حد خودش فراتر رفته است.

«چند وقت پیش در دسر درست کرده بود.»

دست خواهرش با چنگال، در نیمه راه رسیدن به دهانش، در هوا معلق می ماند، انگار واقعاً متعجب شده است.

«واقعاً؟»

«آره. حالش خوبه، اما گاهی این گرفتاری ها رو داره.»

«درسته.»

او با چنگالش به خواهرزاده هایش اشاره می کند، صدایش را کمی بالا می برد و می گوید «بچه ها، نوه هاش، به دیدنش رفتند؟»

خواهرش با تعجب و خشمی مهار شده به او نگاه می کند. توافق ضمنی آن ها بر تحقیر نشدن او استوار بود و مارکوس همیشه به آن توافق احترام می گذاشت. تا امروز.

«با وجود مدرسه و تکالیف و دور بودن بابا ملاقاتش خیلی سخت می شه. تازه ساعت منع عبور و مرور رو هم باید در نظر بگیریم.»

مارو می خواهد چیزی بگوید، اما مادرش دستش را روی دست او می گذارد و به حرفش ادامه می دهد.

«باید درک کنی که بچه ها رو تو بهترین مدرسه ثبت نام کردیم؛ یه مدرسه عالی، البته دولتی، چون مدارس خصوصی خیلی خیلی گرونند. اگه حساسی تلاش نکنند باید به یه مدرسه پولی برن که ما از عهدهش بر نمی آیم.»

کلمات خواهرش مثل برگ های خشکیده تلنبار شده در

گوشه‌ای است در حال پوشیدن.

«درست می‌گی، ماریسا. سلام همه‌تون رو به بابا می‌رسونم،
باشه؟»

از جایش بلند می‌شود و به خواهرزاده‌هایش لبخند می‌زند، اما
خداحافظی نمی‌کند.

مارو جسورانه نگاهش می‌کند. یک تکه از قلوه مخصوص در
دهانش می‌گذارد و با دهان باز می‌گوید «من می‌خوام برم
بابابزرگ رو ببینم، مامان.»

استبانسیتو با تعجب به او نگاه می‌کند و بعد در همراهی با او
می‌گوید «آره، مامان، بیا به دیدنش بریم، نمی‌تونیم به دیدنش
بریم؟»

خواهرش سردرگم به آن‌ها نگاه می‌کند. به قساوت آن
درخواست پی نمی‌برد، خنده‌های فروخورده را نمی‌بیند.
«باشه، باشه، فکر کنم بتونیم بریم.»

مارکوس می‌داند تا مدت‌ها دوقلوها را نخواهد دید و می‌داند
اگر بتواند یکی از دست‌های هر دو بچه خواهرش را قطع کند و
در همان لحظه پشت آن میز چوبی بخورد، درست همان
مزه‌ای را می‌دهند که پیش‌بینی کرده بود. مستقیم به آن‌ها
نگاه می‌کند. اول مارو و بعد استبانسیتو. طوری به‌شان نگاه
می‌کند که انگار دارد از مزه‌شان لذت می‌برد. بچه‌ها یکه
می‌خورند و نگاه‌شان را می‌دزدند.

یک‌راست به طرف در می‌رود. خواهرش در را باز می‌کند و تند
و سریع گونه‌اش را می‌بوسد.

«خیلی خوب شد که دیدمت، مارکوس. این چتر رو هم بگیر

لطفاً.»

او چتر را باز می‌کند و بی‌آن‌که جوابی دهد آن‌جا را ترک می‌کند. قبل از آن‌که سوار اقومیلش شود سطل زباله‌ای می‌بیند. چتر باز را پرت می‌کند داخل سطل. خواهرش از کنار در تماشایش می‌کند و با سر پایین در را آهسته می‌بندد.

۲۱

به سمت باغ وحش متروکه می‌راند.
ناهار خوردن با خواهرش همیشه عصبی‌اش می‌کند.
حال و روزش آن قدر بد نمی‌شود که دیگر پایش را در خانه او
نگذارد، اما بعد از دیدار با او نیاز دارد خودش را جمع و جور کند
تا بفهمد چرا این آدم که جزوی از خانواده‌اش است چنین
اخلاقی دارد، چرا این بچه‌ها را دارد، چرا او یا پدرش هرگز
برایش مهم نبوده‌اند.

آهسته از جلو قفس میمون‌ها می‌گذرد. قفس‌ها را شکسته‌اند.
درختان داخل قفس‌ها خشکیده‌اند. یکی از تابلوها را
می‌خواند، رنگ حروف رفته:

میمون جیغ‌زن

آلواتا کارایا

رده: پستانداران

کنار کلمه «پستانداران» طرح زنده‌ای کشیده شده.

رسته: پستانداران بزرگ

خانواده: آتلیدا

سکونتگاه: جنگل

ویژگی‌ها: نوع ماده موی طلایی یا زرد کم‌رنگ دارد، اما موی
نوع نر

کلمات بعدی ساییده شده و از بین رفته‌اند.

ویژگی‌های خاصی دارند که به آن‌ها توانایی تولید صدا
می‌دهد. استخوان‌های حنجره و لامی‌شان به طرز خاصی
تکامل یافته است و دومی کپسول بزرگی را شکل داده که

صوت‌شان را تقویت می‌کند.
 غذا: گیاهان، حشرات و میوه
 وضعیت بقا: دور از خطر انقراض
 روی کلمات «دور از خطر انقراض» صلیبی کشیده شده است.
 پراکندگی: منطقه مرکزی امریکای جنوبی، از شرق بولیوی و
 جنوب برزیل تا شمال آرژانتین و پاراگوئه
 عکسی از میمون جیغ‌زنِ نر آن جاست. صورت میمون در هم
 رفته است، انگار دوربین لحظه گیر افتادنِ او را ثبت کرده.
 کسی دایره‌ای سرخ با صلیبی داخل آن کشیده است.
 وارد یکی از قفس‌ها می‌شود. بین شکاف سیمان‌ها و
 ته‌سیگارها و سوزن‌های روی زمین علف روییده است.
 استخوان‌هایی پیدا می‌کند، می‌اندیشد شاید مال میمون
 باشند. شاید هم نه، می‌تواند هر چیزی باشد.
 چند درخت بیرون قفس است و می‌رود تا در میان آن‌ها قدم
 بزنند. روز گرمی است و آسمان صاف. درختان مختصری سایه
 ایجاد می‌کنند. او عرق می‌ریزد.
 به دکه‌ای می‌رسد. وقتی سرش را داخل قاب خالی در می‌برد،
 تعدادی قوطی، کاغذ و آت‌و‌آشغال می‌بیند. داخل دکه
 فهرست محصولات را که روی دیوار نقاشی شده می‌خواند:
 سیمبا، شیر پشمالو، ریتا، زرافه پشمالو، دامبو، فیل پشمالو،
 لیوان قلمرو حیوانات، مداد رنگی میمون‌نشان. دیوار سفید
 پوشیده از نقاشی، جملات و طرح‌های مختلف است. کسی با
 حروف ریز و محو نوشته «دلم برای حیوانات تنگ شده». یکی
 دیگر روی کلمات خط کشیده و اضافه کرده «امیدوارم بمیری

که ان قدر احمقی». که از دکه که بیرون می‌آید سیگاری روشن می‌کند. هیچ وقت در باغ وحش پرسه نمی‌زند، یک راست می‌رود طرف کنام شیر و آن جا می‌نشیند. می‌داند باغ وحش بزرگ است چون یادش می‌آید ساعت‌ها به همراه پدرش در آن جا می‌گشت.

از پله‌های چند استخر خالی پایین می‌رود. استخرها کوچک‌اند. شاید جایگاه سمور آبی یا فک‌ها باشند، فکر می‌کند، اما نمی‌تواند به یاد بیاورد. تابلوها را کنده‌اند.

در حال راه رفتن آستین‌هایش را تا می‌زند. دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کند و همان‌طور با پیراهن باز به راهش ادامه می‌دهد.

در دوردست قفس‌های خیلی بزرگ بلند و گنبدداری را می‌بیند. باغ پرندگان یادش می‌آید. پرنده‌های رنگارنگ در حال پرواز، پخش شدن پرها در هوا، بویی که هم غلیظ بود و هم لطیف. به قفس‌ها که می‌رسد می‌بیند یک قفس بیش‌تر نیست و به بخش‌های مختلفی تقسیم شده. داخلش پل معلق بزرگی داخل گنبدی شیشه‌ای است که روزگاری به بازدیدکنندگان امکان می‌داد در میان پرندگان قدم بزنند. درها را شکسته‌اند. درختانی که داخل قفس کاشته شده بودند رشد کرده و گنبدهای شیشه‌ای را شکسته و از روی پل و بام بیرون زده بودند. روی برگ‌ها و خرده‌شیشه‌ها راه می‌رود و قرچ‌قروچ‌شان را زیر چکمه‌هایش می‌شنود. پله‌هایی رو به بالا به پل معلق می‌رسد. از پله‌ها بالا می‌رود و تصمیم می‌گیرد از روی پل رد شود. مین شاخه‌ها قدم برمی‌دارد، روی‌شان پا می‌گذارد و آن‌ها را از سر راهش کنار می‌زند. در فضای باز به بام نگاه می‌کند و نوک درختان و یکی از گنبدها را می‌بیند؛ همان که در مرکز است. تنها گنبدی است که ویترای دارد؛ تصویر مردی بال‌دار که نزدیک خورشید پرواز می‌کند. ایکاروس را تشخیص می‌دهد، تقدیرش را می‌داند. بال‌ها

رنگ‌های مختلفی دارند و ایکاروس در آسمانی پر از پرندگان پرواز می‌کند، انگار پرندگان همراهی‌اش می‌کنند، انگار این بشر یکی از خودشان است. شاخه‌ای پر از برگ را برمی‌دارد و کف پل را تمیز می‌کند تا بتواند بی‌آن که دچار بریدگی با شیشه شود کمی دراز بکشد. بعضی قسمت‌های گنبد شکسته، اما کم‌تر از بقیه آسیب دیده، زیرا خیلی بالاتر و دورتر از شاخه‌های درختان است که هنوز به آن نرسیده‌اند.

آرزو می‌کند کاش می‌توانست تمام روز آن‌جا دراز بکشد و به آن آسمان رنگارنگ نگاه کند. دوست داشت این باغ پرندگان را به پسرش نشان دهد، به همین شکلی که هست؛ خالی، شکسته. یاد تلفن خواهرش می‌افتد وقتی لئو مرد. فقط با سسیلیا حرف زده بود، انگار فقط او به دل‌داری نیاز داشت. در مراسم خاک‌سپاری گریان به بچه‌هایش چسبیده بود، انگار می‌ترسید مرگ ناگهانی سراغ آن‌ها هم بیاید، انگار آن بچه در تابوت قادر بود دیگران را هم به تقدیر خودش دچار کند. مارکوس طوری به دیگران نگاه می‌کرد که انگار دنیا چند متر فاصله گرفته است؛ انگار آدم‌هایی که در آغوشش می‌گرفتند پشت شیشه‌ای یخ‌زده بودند. نمی‌توانست گریه کند، حتی یک‌بار، حتی وقتی تابوت سفید کوچک را دید که در قبر پایین می‌رفت. به این فکر می‌کرد که کاش تابوت آن قدر متمایز نبود؛ می‌دانست سفیدی تابوت پاکی کودک درونش را نشان می‌دهد، اما آیا وقتی به این دنیا می‌آییم، آن قدر پاک هستیم؟ به زندگی‌های دیگر فکر کرد، اندیشید شاید در بُعدی دیگر، روی سیاره‌ای دیگر، در عصری دیگر، در کنار پسرش ظاهر شود و بزرگ شدنش را

ببیند. وقتی به تمام این چیزها فکر می‌کرد و مردم گل‌های رز را داخل قبر می‌انداختند خواهرش طوری گریه می‌کرد که انگار بچه خودش مرده بود.

بعد هم گریه نکرد، بعد از شیشه‌سازی خاک‌سپاری که آن زمان هنوز رایج بود. مهمان‌ها که رفتند و آن دو تنها ماندند، کارکنان گورستان تابوت را بالا کشیدند و خاک و گل‌هایی را که رویش افتاده بود زدودند و آن را به اتاقی بردند. بدن پسرش را از تابوت بیرون آوردند و در تابوتی شفاف گذاشتند. او و سسیلیا ناچار شدند سوزانده شدن پسرشان در کوره را تماشا کنند. سسیلیا از حال رفته و به اتاق دیگری منتقل شده بود که صندلی راحتی داشت و برای استراحت در نظر گرفته شده بود. خاکستر را به او دادند و او اوراقی را امضا کرد که نشان می‌داد پسرش سوزانده شده و آن‌ها شاهدش بوده‌اند.

از باغ پرندگان بیرون می‌رود و از کنار زمین بازی بچه‌ها عبور می‌کند. سرسره شکسته است. یکی از صندلی‌های الاکلنگ هم کنده شده است. چرخ‌فلک که شبیه یک دوک ریسندگی است رنگ سبزش را حفظ کرده، اما روی کف چوبی‌اش صلیب شکسته نقاشی کرده‌اند. در گودال شن علف روییده و کسی صندلی زهوار در رفته‌ای را وسط آن گذاشته و رهایش کرده آن‌جا پیوسد. فقط یک تاب باقی مانده است. روی تاب می‌نشیند و سیگاری روشن می‌کند. زنجیرها هنوز وزنش را تحمل می‌کنند. با حرکت پاها آهسته تاب می‌خورد و پاهایش به زمین کشیده می‌شود. بعد پاهایش را محکم‌تر حرکت می‌دهد، آن‌ها را بالا می‌برد و می‌بیند در دوردست ابرهایی در

آسمان تشکیل می‌شود.
 روز گرمی است. پیراهنش را درمی‌آورد و آن را دور کمرش گره
 می‌زند.
 در فاصله کمی از زمین بازی قفس دیگری می‌بیند. به طرفش
 می‌رود و تابلو را می‌خواند.
 طوطی کاکل گوگردی
 کاکاتوآ گالریتا
 رده: پرندگان
 رسته: طوطی‌سانان
 خانواده: طوطیان
 کسی با حروف قرمز روی ویژگی‌ها نوشته است «دوستت
 دارم، رومینا».
 ویژگی‌ها: نوع نر چشمانی به رنگ قهوه تیره دارد، اما چشمان
 ماده‌ها قرمز است. هنگام جفت‌گیری کاکل نوع نر به هوا
 می‌رود و سرش را به شکل هشت حرکت می‌دهد و صداهایی
 از خود درمی‌آورد. هم مادر و هم پدر مسئولیت بزرگ کردن و
 غذا دادن به جوجه‌ها را بر عهده دارند. این پرنده تقریباً چهل
 سال در طبیعت و تا شصت و پنج سال در اسارت زندگی
 می‌کند (گزارشی در دست است که نشان می‌دهد عمر این
 طوطی تا ۱۲۰ سال هم رسیده است).
 بقیه تابلو شکسته و زمین افتاده است، اما او برای برداشتنش
 خم نمی‌شود.
 به طرف ساختمان بزرگی به راه می‌افتد. چارچوب در سوخته
 است. ساختمان اتاقی با پنجره‌های بزرگ دارد که آن‌ها هم

شکسته. می‌اندیشد آن مکان قبلاً بار یا رستوران بوده. صندلی‌های توکاری وجود دارد که جابه‌جا نشده‌اند. بیش‌تر میزها را برداشته‌اند، اما دوتا از آن‌ها به زمین جوش داده شده‌اند. سازه باریک و کشیده‌ای هم هست که شاید یک بار بوده.

بعد تابلویی می‌بیند که رویش نوشته «جایگاه مارها» و یک فلش. از راهروهای تاریک و باریک می‌گذرد و به فضای بزرگ‌تری با پنجره‌های عریض‌تر می‌رسد. نشانه دیگری روی دیوار نقاشی و رویش نوشته شده است «جایگاه مارها، لطفاً در صف منتظر بمانید». وارد اتاقی می‌شود با سقف بلند که قسمتی از آن هم شکسته است. آسمان از میان شکاف‌ها دیده می‌شود. قفسی در کار نیست. در عوض، دیوارها با قاب‌های شیشه‌ای به بخش‌هایی تقسیم شده‌اند. یادش می‌آید به آن‌ها تراریوم می‌گویند. روزگاری مارهای مختلف درون آن‌ها بودند. بعضی از قاب‌های شیشه‌ای شکسته و بقیه به کلی ناپدید شده‌اند.

روی زمین می‌نشیند و سیگاری درمی‌آورد. به نقاشی‌های دیواری و طراحی‌های دوروبرش که نگاه می‌کند تصویری توجهش را جلب می‌کند. کسی با مهارت چشم‌گیری ماسکی کشیده است. شبیه یک ماسک ونیزی است. کنارش با حروف سیاه بزرگ نوشته است «ماسک آرامش ظاهری، راحتی دنیوی، لذت، کوچک و روشن، ندانستن آن که این چیزی که پوست می‌نامم چه وقت کُنده خواهد شد، این چیزی که دهان می‌نامم چه وقت گوشت اطرافش را از دست خواهد داد، این

چیزهایی که چشم می‌نامم چه وقت با سکوت سیاه یک چاقو روبه‌رو خواهند شد». امضایی ندارد. آن را نخراشیده و چیزی رویش نکشیده‌اند، اما کلمات و تصاویر دورش را گرفته‌اند. چندتا از نوشته‌های آدم‌ها را می‌خواند «بازارسیاه»، «چرا این را پاره نمی‌کنید؟»، «گوشتی که اسم و اسم خانوادگی داره از همه چیز بهتره!»، «لذت؟ کوچک و روشن؟ جداً؟ با صدای بلند بخند!»، «یک شعر معرکه!»، «بعد از ساعت منع عبور و مرور می‌تونیم بخوریمت»، «این دنیا کثافته»، «یولو»^{۱۵}، «از من بخور، از گوشتم بخور / در میان آدم‌خواران / عجله نکن / مرا ببر / در میان آدم‌خواران / سودا استریو، تا ابد».

در همان حال که می‌کوشد معنای «یولو» را به یاد بیاورد، صدایی می‌شنود. بی‌حرکت می‌ایستد. صدای ناله ضعیفی است. از جا بلند می‌شود و داخل جایگاه مارها به طرف یکی از بزرگ‌ترین پنجره‌ها می‌رود. پنجره سالم است.

تشخیص دادن چیزها سخت است. شاخه‌های خشکیده و آت‌و‌آشغال زمین را پوشانده است، اما حرکتی می‌بیند. بعد ناگهان سر کوچکی بلند می‌شود. پوزه سیاه و گوش‌های قهوه‌ای دارد. بعد سر دیگری را تشخیص می‌دهد و دیگری و دیگری.

همان جا به تماشای آن‌ها می‌ایستد، فکر می‌کند در توهم است. بدجور دلش می‌خواهد شیشه را بشکند و آن‌ها را لمس کند. اول، نمی‌فهمد آن‌ها چه‌طور به آن‌جا رسیده‌اند، بعد متوجه می‌شود سه تراریوم یا دره‌ایی به هم راه دارند و شیشه دور دوتا از آن‌ها شکسته است. در سطح زمین نیستند، برای

همین ناچار است برای ورود به آن جا خودش را بالا بکشد. چهار دست و پا می‌نشیند و روی زمین می‌خزد تا از در عبور کند و به بزرگ‌ترین تراریوم برسد؛ همان تراریوم وسط که توله‌سگ‌ها آن جا هستند. در باز است. تراریوم عریض و نسبتاً بلند است. احتمالاً جایگاه آنا کوندا^{۱۶} یا پیتون بوده. توله‌سگ‌ها ناله می‌کنند، ترسیده‌اند. معلوم است، چون در زندگی‌شان اصلاً انسان ندیده‌اند. با احتیاط می‌خزد، چون زمین پوشیده از سنگ، برگ‌های خشک و آت‌و‌آشغال است. توله‌سگ‌ها زیر چند شاخه‌اند که به‌خوبی از آن‌ها محافظت می‌کنند. شاخه‌هایی که یک بوآ دورشان می‌پیچید. به هم چسبیده‌اند تا گرم بمانند و از خودشان محافظت کنند. کنارشان می‌نشیند، اما تا وقتی آرام نگرفته‌اند، لمس‌شان نمی‌کند. بعد نوازش‌شان می‌کند. چهارتا هستند، استخوانی و کثیف. دستش را بو می‌کنند. یکی از آن‌ها را بلند می‌کند. خیلی سبک است. اول می‌لرزد، اما بعد عاجزانه تکان‌تکان می‌خورد. از ترس می‌شاشد. بقیه پارس می‌کنند، می‌نالند. توله‌سگ را بغل می‌کند و می‌بوسد تا وقتی آرام می‌گیرد. توله‌سگ زبانش را روی صورت او می‌کشد. او می‌خندد و بی‌صدا می‌گرید.

۲۲

کنار توله سگ‌ها گذر زمان را از یاد می‌برد. آن‌ها بازی گوشانه به او حمله می‌کنند و می‌کوشند شاخه‌هایی را بگیرند که در هوا تکان می‌دهد. با آن دندان‌های کوچک‌شان دست‌هایش را گاز می‌گیرند که مثل قلقلک است. سرهای‌شان را می‌گیرد و با احتیاط تکان می‌دهد، انگار دست‌هایش آرواره‌های جانور عظیم‌الجثه‌ای است که دنبال‌شان کرده. دُم‌شان را آهسته می‌کشد. وقتی پارس می‌کنند و می‌نالند او هم همان کارها را می‌کند. آن‌ها دست‌هایش را لیس می‌زنند. هر چهار توله سگ نر هستند.

روی‌شان اسم می‌گذارد: جاگر، واتس، ریچاردز و وود. توله سگ‌ها داخل تراریوم می‌چرخند. جاگر دُم ریچاردز را گاز می‌گیرد. وود خودش را به خواب می‌زند، اما یک دفعه بلند می‌شود و یکی از شاخه‌ها را با دهان می‌گیرد و در هوا تکان می‌دهد. واتس بی‌اعتماد است، این مرد را که آمده داخل تراریوم بو می‌کشد و بعد دوروبرش بازی می‌کند، او را بو می‌کشد و پارس می‌کند و بعد ناشیانه از پاهایش بالا می‌رود. جلو واتس حالت حمله می‌گیرد، توله سگ کمی می‌نالد، دستش را گاز می‌گیرد و دُمش را تکان‌تکان می‌دهد. بعد واتس به سمت ریچاردز و جاگر می‌پرد. به توله سگ دیگر هم حمله می‌کند، اما بعد آن‌ها دنبالش می‌کنند. یاد سگ‌های خودش می‌افتد. پوگلیسه و کوکو. ناچار شده بود آن‌ها را بکشد، با این که حدس زده بود این ویروس دروغ ابداعی قدرت‌های جهانی و مشروعیت‌یافته از سوی دولت و

رسانه‌هاست. فکر کرده بود سگ‌هایش را در جایی رها کند تا
 ناچار نباشد خودش آن‌ها را بکشد، اما از این می‌ترسید
 شکنجه‌شان کنند. نگه داشتن‌شان می‌توانست خیلی بدتر
 باشد. شاید همگی‌شان را شکنجه می‌کردند. بعد آمپول‌هایی
 برای جلوگیری از عذاب کشیدن حیوانات خانگی تجویز کردند
 و فروختند. همه‌جا می‌شد آن‌ها را خرید، حتی در سوپرمارکت.
 پوگلیسه و کوکو را زیر بلندترین درخت حیاط چال کرد. در
 بعدازظهرهایی که هوا خیلی گرم بود و او ناچار نبود در کارخانه
 پدرش کار کند سه‌تایی زیر سایه آن درخت می‌نشستند. وقتی
 از آبجوش می‌نوشید و کتاب می‌خواند آن‌ها کنارش بودند.
 رادیو دستی کهنه پدرش را می‌آورد و به برنامه‌ای گوش
 می‌کرد که موسیقی جزّی کلام پخش می‌کرد. از وررفتن با آن
 و تنظیمش روی ایستگاه لذت می‌برد. گاهی پوگلیسه و کوکو
 از جا بلند می‌شدند و دنبال پرنده‌ای می‌رفتند. کوکو، گیج
 خواب، سرش را بلند می‌کرد و اول به پوگلیسه و بعد به او نگاه
 می‌کرد، طوری که همیشه فکر می‌کرد معنایش این است:
 «پوگلیسه دیوانه است، یک دیوانه تمام‌وکمال، اما ما
 همین‌طوری دوستش داریم، خل و چل.» و او همیشه سر کوکو
 را نوازش می‌کرد، لبخند می‌زد و آهسته می‌گفت «عزیزم،
 کوکوی قشنگم.» اما وقتی سروکله پدرش پیدا می‌شد کوکو به
 یک سگ دیگر تبدیل می‌شد. نمی‌توانست جلو خوشحالی‌اش
 را بگیرد. چیزی درونش روشن می‌شد، موتوری نهفته و شروع
 می‌کرد به پریدن، دویدن، دَم جنابندن، پارس کردن. وقتی
 پدر مارکوس را می‌دید، هر چه قدر هم که او دور بود، به سرعت

به طرفش می‌دوید و می‌پرید توی بغلش. پدرش همیشه لبخندزنان با او احوال‌پرسی می‌کرد، بغلش می‌کرد، بلندش می‌کرد. کوکو برای پدرش جور دیگری دُم می‌جنباند، این طوری می‌فهمید که پدرش در آن نزدیکی است. کوکو این کار را فقط برای مردی می‌کرد که او را کنار بزرگراه یافته بود، کز کرده و کثیف، چند هفته بیش‌تر از تولدش نمی‌گذشت، آب بدنش را از دست داده و در آستانه مرگ بود. پدرش بیست و چهارساعته کنار کوکو ماند، او را به کارخانه برد و از او مراقبت کرد تا کم‌کم به حالت عادی برگشت. به نظرش کشتن کوکو یکی دیگر از دلایل فروپاشی عصبی پدرش بود.

یک دفعه چهار توله‌سگ ساکت می‌شوند و گوش‌های‌شان را تیز می‌کنند. او نگران می‌شود. اصلاً به ذهنش نرسیده بود که توله‌سگ‌ها مادر هم دارند.

زوزه‌ای می‌شنود. در آن سوی شیشه، دو سگ، خشمناک، دندان‌نشان می‌دهند. در کم‌تر از یک ثانیه واکنش نشان می‌دهد. در آن لحظه فکر می‌کند دوست دارد همان جا بمیرد، در آن تراریوم با آن توله‌سگ‌ها. در این صورت، دست‌کم بدنش غذای این حیوانات می‌شود و می‌تواند کمی بیش‌تر زنده بمانند. اما بعد تصویر پدرش در آسایشگاه را به یاد می‌آورد و غریزه به سرعت وارد عمل می‌شود و خودش را به سمت دری می‌کشانند که از آن وارد شده بود. در را می‌بندد و قفل می‌کند. سگ‌ها آن طرف در هستند پارس می‌کنند و به در پنجه می‌کشند و می‌خواهند وارد شوند. اگر بگذارد در قفل بماند و از دری که دو تراریوم را به هم می‌پیوندد فرار کند

توله‌سگ‌ها می‌میرند. اما اگر در را باز کند و توله‌سگ‌ها همان جا باشند آن وقت فرصت فرار ندارد و سگ‌ها به او حمله می‌کنند. درِ تراریوم کناری بسته است. می‌کوشد آن را باز کند اما نمی‌تواند. توله‌سگ‌ها ناله می‌کنند. به هم چسبیده‌اند تا از خودشان محافظت کنند. تصمیم می‌گیرد با پیراهنش آن‌ها را بپوشاند، گرچه می‌داند این کار از خطر دورشان نمی‌کند. جلو دری که تصمیم دارد از آن فرار کند دراز می‌کشد و به در لگد می‌زند. بعد از چند لگد در باز می‌شود. نفس راحتی می‌کشد. سگ‌ها پارس می‌کنند و با عصبانیت بیش‌تری به شیشه پنجه می‌کشند. مطمئن می‌شود درِ منتهی به تراریوم کناری کاملاً باز است و می‌داند می‌تواند از آن راه فرار کند چون شیشه شکسته است.

زوزه‌ها بیش‌تر می‌شود. حدس می‌زند حالا تعداد سگ‌ها بیش‌تر است. یا این است یا سگ‌هایی که بیرون‌اند هر لحظه که می‌گذرد خشمگین‌تر می‌شوند.

توله‌سگ‌ها خودشان را جمع کرده‌اند، گیج‌اند، با آن سرهای کوچک‌شان از زیر پیراهن او یواشکی به بیرون نگاه می‌کنند. او سنگ متوسطی برمی‌دارد و زیر درِ قفل‌شده می‌گذارد، همان دری که سگ‌ها می‌خواهند از آن داخل شوند. بعد قفل در را باز می‌کند. می‌داند سگ‌ها عاقبت موفق می‌شوند آن را باز کنند، گرچه برای‌شان سخت است. سنگ دیگری پیدا می‌کند که کمی بزرگ‌تر است و چهار دست‌وپا آن را به تراریوم کناری می‌کشانند. با سنگ بزرگ‌تر در را سرجایش گیر می‌دهد، چون با لگدهایش چفت را شکسته بود. بعد با دقت از شیشه

شکسته عبور می‌کند، بی‌آن‌که بپرد یا صدای بلندی ایجاد کند. به طبقه همکف که می‌رسد پا می‌گذارد به دویدن. بدون مکث یا نگاه کردن به عقب می‌دود. ابرهای سیاه آسمان را سنگین کرده است، اما او اعتنا نمی‌کند. همان موقع است که اتومبیلش را می‌بیند و صدای پارس‌ها را واضح‌تر می‌شنود. کمی سر می‌چرخاند و گله‌ای سگ می‌بیند که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. طوری می‌دود که انگار دویدن آخرین کارش روی زمین است. لحظاتی قبل از آن که سگ‌ها به او برسند سوار اتومبیلش شده. نفسش که جا می‌آید، غمناک به آن‌ها نگاه می‌کند، چون نمی‌تواند به‌شان غذا بدهد، بشویدشان، مراقب‌شان باشد، بغل‌شان کند. شش سگ را می‌شمارد. لاغر‌مردنی‌اند، احتمالاً سوءتغذیه دارند. نمی‌ترسد، با این‌که می‌داند اگر از اتومبیل پیاده شود تکه‌پاره‌اش می‌کنند. نمی‌تواند نگاه‌شان نکند. مدت‌هاست حیوانی ندیده. سردسته‌شان یک سگ نر آلفا و سیاه است. شش‌تایی اتومبیل را محاصره می‌کنند، پارس می‌کنند، با کف سفید پوزه‌های‌شان پنجره‌ها را کثیف می‌کنند و به درهای بسته پنجه می‌کشند. به دندان‌های نیش‌شان، گرسنگی و خشم‌شان نگاه می‌کند. می‌اندیشد زیبا هستند. نمی‌خواهد به‌شان صدمه بزند. دنبالش می‌کند تا جایی که گاز می‌دهد و سرعت می‌گیرد و در ذهن با جاگر، واتس، ریچاردز و وود خداحافظی می‌کند.

۲۳

به ورودی خانه که می‌رسد دلش برای پوگلیسه و کوکو تنگ می‌شود که عادت داشتند پارس کنان اتومبیلش را در جاده خاکی، که دو طرفش درختان اکالیپتوس صف کشیده‌اند، دنبال کنند. کوکو بود که پوگلیسه را پیدا کرد. پوگلیسه زیر درختی ناله می‌کرد که حالا دو سگ زیر آن چال شده‌اند. آن موقع فقط چند ماه از عمرش گذشته بود، پُر از کک و کنه و دچار سوءتغذیه بود. کوکو او را پیش خودش نگه داشت، طوری که انگار فرزند خودش باشد. با این که مارکوس کک و کنه‌های توله‌سگ را تمیز کرد و به او غذا داد تا قوتش را بازیابد، پوگلیسه همیشه کوکو را ناجی خودش می‌دانست. اگر کسی سر کوکو فریاد می‌زد یا تهدیدش می‌کرد، پوگلیسه عصبانی می‌شد. او سگ وفاداری بود، مراقب همه، اما کوکو را بیش‌تر از همه دوست داشت.

ابره‌ای سیاه آسمان را پُر کرده‌اند، اما او متوجه‌شان نمی‌شود. از اتومبیل پیاده می‌شود و به سمت طویله می‌رود. ماده آن جاست. خودش را جمع کرده و خوابیده است. باید او را بشوید، نباید معطل کند. به دوروبرش نگاه می‌کند و می‌اندیشد باید آن‌جا را تمیز کند، فضایی درست کند که ماده بتواند راحت‌تر باشد.

وقتی می‌رود تا سطل بیاورد و او را تمیز کند، باران شروع می‌شود. آن وقت است که می‌فهمد توفانی در راه است، یکی از آن توفان‌های تابستانی که هم ترسناک است و هم زیبا. وارد آشپزخانه که می‌شود کوفتگی شدیدی در بدنش حس

می‌کند. دلش می‌خواهد بنشیند و آبجو بنوشد، اما نمی‌تواند تمیز کردن ماده را بیش‌تر از این عقب بیندازد. سطل، یک قالب صابون سفید و تکه پارچه تمیزی برمی‌دارد. داخل حمام، بی‌آن‌که امیدی داشته باشد، دنبال شانه‌ای کهنه می‌گردد تا عاقبت شانه‌ای می‌یابد که سسیلیا جا گذاشته است و آن را برمی‌دارد. فکر می‌کند باید شیلنگ را به شیر وصل کند، اما وقتی برمی‌گردد بیرون باران آن‌قدر تند شده که خیس می‌شود. پیراهنش پیش جاگر، واتس، ریچاردز و وود ماند. چکمه‌ها و جورابش را درمی‌آورد. حالا فقط شلوار به پا دارد. پابرهنه به طویله می‌رود. علف خیس را زیر پایش حس می‌کند، بوی خاک خیس را حس می‌کند. پوگلیسه را می‌بیند که زیر باران پارس می‌کند. طوری سگ را می‌بیند که انگار همان لحظه آن جاست. پوگلیسه دیوانه که آن دوروبر می‌پرد و می‌کوشد قطرات باران را بگیرد، سرتاپا گلی شده و دنبال گرفتن رضایت کوکوست که همیشه از ایوان مراقبش بود. با احتیاط و تا حدی با مهربانی، ماده را از طویله درمی‌آورد. باران می‌ترساندش و می‌کوشد خودش را بپوشاند. مارکوس آرامش می‌کند، سرش را نوازش می‌کند و انگار او بفهمد، می‌گوید «نگران نباش، فقط آبه، تمیزت می‌کنه.» موهای ماده را صابون می‌زند و او با وحشت نگاهش می‌کند. برای آن‌که خیالش را راحت کند، او را روی علف‌ها می‌نشاند. بعد پشت سرش زانو می‌زند. مویش را ناشیانه این‌طرف و آن‌طرف می‌دهد که پُر از حباب‌های صابون سفید می‌شود. آهسته موهایش را می‌شوید. نمی‌خواهد او را بترساند. ماده پلک

می‌زند و سر برمی‌گرداند تا در باران به مرد نگاه کند، به خود می‌پیچد، می‌لرزد.

باران تند کم کم ماده را تمیز می‌کند. او بازوهای ماده را صابون می‌زند و پارچه تمیز را روی پوستش می‌کشد. حالا ماده آرام‌تر است، اما تا حدی با بی‌اعتمادی نگاهش می‌کند. پشتش را صابون می‌زند و آهسته او را بلند می‌کند. سینه، زیر بغل و شکمش را تمیز می‌کند. کارش را با جدیت انجام می‌دهد، انگار در حال تمیز کردن شیئی ارزشمند، اما بی‌جان است. عصبی است، انگار آن شیء ممکن است بشکند یا زنده شود. با پارچه حروف اختصاری نسل اول خالص را از تن او پاک می‌کند. بیست‌تا هستند، هر کدام به نشانه این که یک سال را در مرکز زادوولد گذرانده است.

بعد می‌رود سراغ صورتش و کثافتی را که به آن چسبیده پاک می‌کند. مژه‌های بلند و چشم‌هایش را می‌بیند که رنگ مبهمی دارند. شاید خاکستری یا سبز باشند. کک‌ومک‌های پراکنده‌ای هم دارد.

چمباتمه می‌نشیند تا پاها، ران‌ها و ساق‌هایش را هم تمیز کند. با وجود شدت بارش باران می‌تواند بوی ماده را حس کند، تازه و وحشی، بوی یاسمن. شانه به دست، دوباره او را روی علف‌ها می‌نشاند و بعد می‌رود سراغ موهایش. موهای صاف، اما درهم‌گوریده‌ای دارد. باید با دقت موهایش را شانه کند تا او اذیت نشود.

کارش که تمام می‌شود او را بلند می‌کند. نگاهش می‌کند. آن‌جا، زیر باران، او را می‌بیند. شکننده، با پوستی تقریباً روشن و

بی‌عیب. به سمت بوی یاسمن کشیده می‌شود و بی‌هیچ فکری او را در آغوش می‌کشد. ماده نه تکان می‌خورد و نه می‌لرزد. فقط سرش را بالا می‌آورد و به او نگاه می‌کند. مرد فکر می‌کند چشم‌هایش سبز است، بله، سبز. دستش را روی داغ پیشانی او می‌کشد. بعد آن را می‌بوسد، چون می‌داند وقتی این کار را با او کردند عذاب کشیده است، درست همان‌طور که وقتی تارهای صوتی‌اش را برداشتند تا مطیع‌تر شود، تا هنگام سلاخی شدن فریاد نکشد، عذاب کشید. گردنش را نوازش می‌کند. حالا خودش می‌لرزد. نفس‌هایش تند شده. زیر باران ماده را در آغوشش نگه می‌دارد.

کاری که می‌خواهد بکند ممنوع است، اما این کار را می‌کند.

بی‌عیب. به سمت بوی یاسمن کشیده می‌شود و بی‌هیچ فکری او را در آغوش می‌کشد. ماده نه تکان می‌خورد و نه می‌لرزد. فقط سرش را بالا می‌آورد و به او نگاه می‌کند. مرد فکر می‌کند چشم‌هایش سبز است، بله، سبز. دستش را روی داغ پیشانی او می‌کشد. بعد آن را می‌بوسد، چون می‌داند وقتی این کار را با او کردند عذاب کشیده است، درست همان‌طور که وقتی تارهای صوتی‌اش را برداشتند تا مطیع‌تر شود، تا هنگام سلاخی شدن فریاد نکشد، عذاب کشید. گردنش را نوازش می‌کند. حالا خودش می‌لرزد. نفس‌هایش تند شده. زیر باران ماده را در آغوشش نگه می‌دارد.

کاری که می‌خواهد بکند ممنوع است، اما این کار را می‌کند.

دو

... همچون جانوری در قفس که از جانورانی در قفس که از
جانورانی در قفس که از جانورانی در قفس که از جانورانی در
قفس زاده شده و در قفس مُرده، زاده شده و سپس مُرده
است، در قفس زاده شده و سپس در قفس مُرده، در لغت
مانند یک جانور، در یکی از لغات‌شان، مانند چنان جانوری...
که وجودم را از وحشت آکند...

ساموئل بکت

از خواب که بیدار می شود خیس عرق است. آن بیرون هوا گرم نیست، هنوز گرم نشده، بهار آن قدرها هم گرم نیست. به آشپزخانه می رود و برای خودش کمی آب می ریزد. بعد تلویزیون را روشن و بدون تمرکز کانال ها را عوض می کند. عاقبت روی کانالی می ایستد که اخبار قدیمی پخش می کند، مال سال ها پیش. آدم ها شروع کرده بودند به خراب کردن مجسمه های شهری حیوانات. برنامه چند نفر را نشان می دهد که رنگ، آشغال و تخم مرغ به طرف گاو وال استریت پرتاب می کنند. بعد تصاویر دیگر، جرثقیلی مجسمه برنزی گاو را که بیش تر از سه هزار کیلوست بلند می کند، مردم وحشت زده به تماشا ایستاده اند، به آن اشاره می کنند، جلو دهان شان را گرفته اند. تلویزیون را از حالت بی صدا درمی آورد، اما صدا را پایین نگه می دارد. کسانی هم جداگانه به موزه ها حمله کرده بودند. کسی تابلو گربه و پرنده اثر کله^{۱۷} در ام اوام ای را پاره کرده بود. گوینده خبر از کوشش کارشناسان برای ترمیم تابلو می گوید. در موزه پرادو زنی تلاش کرده بود با دست خالی تابلو نزاع گربه ها اثر گویا^{۱۸} را از بین ببرد. به طرف تابلو هجوم برده بود، اما نگهبانان به موقع جلوش را گرفتند. یادش می آید کارشناسان، مورخان هنر، موزه دارها، منتقدان خشمگین بودند و از «سیر قهقرایی به قرون وسطی»، بازگشت به «جامعه ای شمایل شکن» سخن می گفتند. او مقداری آب می نوشد و تلویزیون را خاموش می کند.

بعد سوزانده شدن مجسمه های فرانسوا آسیزی قدیس را به

می‌آمد، غذای تازه و خوشمزه‌ای که خیلی با غذای همیشگی فرق داشت، موسیقی رادیو، حمام کردن، مبلمان، آزادانه راه رفتن در خانه وقتی مارکوس هم آن دوروبر مراقبش بود.

مارکوس لباس خواب او را صاف می‌کند. مجبور کردن او به لباس پوشیدن کاری بود که صبر و حوصله زیادی می‌طلبد. لباس‌هایش را پاره می‌کرد، از تن درمی‌آورد، روی‌شان ادرار می‌کرد. او بی‌آن که عصبانی شود از نیروی شخصیت زن و سرسختی‌اش شگفت‌زده می‌شد. با گذشت زمان، متوجه شد لباس‌ها برای پوشاندن اوست و به‌نوعی از او محافظت می‌کند. به‌علاوه یاد گرفت خودش لباس بپوشد.

او به مارکوس نگاه و به تلویزیون اشاره می‌کند. می‌خندد. مارکوس هم می‌خندد بی‌آن که بداند به چه چیز یا چرا می‌خندد، اما به هر حال می‌خندد و زن را بیش‌تر به خودش می‌چسباند. یاسمین صدایی از خودش در نمی‌آورد، اما لبخندش در سراسر بدنش جریان می‌یابد و مارکوس مسری بودنش را حس می‌کند.

دستش را روی شکم او حرکت می‌دهد. یاسمین هشت‌ماهه باردار است.

۲

باید راه بیفتد، اما اول دلش می‌خواهد با یاسمین ماته بنوشد. آب جوش آمده است. خیلی طول کشید تا مفهوم آتش، خطرها و استفاده‌هایش را به او بفهماند. هربار که اجاق را روشن می‌کرد او فرار می‌کرد و به آن طرف خانه می‌رفت. هراسش به تعجب تبدیل شد. بعد فقط دلش می‌خواست آن رنگ سفید و آبی را که گاهی به زرد تبدیل می‌شد و انگار زنده بود و می‌رقصید لمس کند. شعله‌ها را لمس کرد تا جایی که دستش را سوزاند و او وحشت‌زده، سریع دستش را عقب کشید. انگشت‌هایش را مکیده و رفته بود عقب، اما بعد باز هم جلو رفته و چندبار این کار را تکرار کرده بود. به تدریج آتش به بخشی از زندگی روزانه‌اش، واقعیت تازه‌اش تبدیل شده بود.

وقتی آخرین جرعه ماته را می‌نوشد یاسمین را می‌بوسد و مثل بقیه روزها او را به اتاق می‌برد و در آن جا زندانی می‌کند. چفت در ورودی را باز می‌کند و سوار اتومبیلش می‌شود. مشکلی برای یاسمین به وجود نمی‌آید، تلویزیونی را که روی دیوار برایش نصب کرده تماشا می‌کند، می‌خوابد، با مداد شمعی که برایش گذاشته نقاشی می‌کشد، غذایی را که برایش درست کرده می‌خورد و صفحات کتابی را که نمی‌تواند بخواند ورق می‌زند. دلش می‌خواست خواندن یادش دهد، اما فایده‌اش چیست وقتی نتواند حرف بزند و بخشی از جامعه‌ای باشد که او را فقط محصولی خوراکی می‌داند؟ نشانه روی پیشانی‌اش، آن نشانه بزرگ و واضح و از بین نرفتنی مجبورش می‌کند او را در اتاقی در خانه زندانی کند.

به سرعت به طرف کارخانه می‌رود. قصد دارد کارهای ضروری را انجام دهد و به خانه برگردد، اما گوشی‌اش زنگ می‌زند. می‌بیند سسیلیاست و کنار جاده توقف می‌کند. این اواخر بیش‌تر تلفن می‌کند. از این می‌ترسد او بخواهد به خانه برگردد. امکان ندارد بتواند به او بگوید چه اتفاقی در جریان است. او درک نخواهد کرد. می‌کوشد از او دوری کند، اما این اوضاع را بدتر می‌کند. سسیلیا بی‌حوصلگی‌اش را حس می‌کند، می‌بیند رنج به چیز دیگری تبدیل شده است. او می‌گوید «تغییر کردی. قیافه‌ت عوض شده. چرا دیروز نیومدی؟ ان قدر سرت شلوغه؟ من، همه‌چیز، خودمون رو یادت رفته؟» اشاره‌اش به «خودمان» فقط به خودش و او محدود نمی‌شد، لئو را هم دربر می‌گرفت، اما گفتن این حرف با صدای بلند ظالمانه بود.

به کارخانه که می‌رسد، برای نگهبان سری تکان می‌دهد و اتومبیلش را پارک می‌کند. اهمیت نمی‌دهد که او سرش توی روزنامه است، حتی به خودش زحمت نمی‌دهد ببیند او کیست. دیگر نمی‌ایستد تا تکیه‌داده به اتومبیل با دست‌های ستون‌شده روی سقف سیگار بکشد. یک‌راست به دفتر کریگ می‌رود. تند و سریع گونه‌ماری را می‌بوسد و او می‌گوید «سلام، مارکوس. خیلی دیر کردی، عزیزجان. سنیور کریگ طبقه پایینه. آدم‌های کلیسا اومدند و اون داره باهاشون حرف می‌زنه.» این جمله آخر را با عصبانیت می‌گوید. «هر روز می‌آن. خیلی بیش‌تر از قبل.» او چیزی نمی‌گوید، با این که می‌داند دیر کرده است، اما آدم‌های کلیسا هم زود آمده‌اند. می‌رود طبقه

پایین و دوان دوان راهروها را پشت سر می گذارد بی آن که به سلام و احوال پرسی کارگرها توجه نشان دهد.

کارپردازها و کسانی را که در کارخانه کار نمی کنند در لابی ملاقات می کنند. کریگ آن جا ایستاده است، حرفی نمی زند و آهسته، تقریباً نامحسوس، این پا و آن پا می کند گویی چاره‌ای ندارد. معذب به نظر می رسد. جلوش هیئت نمایندگان متشکل از حدود ده نفر ایستاده اند. تونیک های سفید پوشیده و سرهای شان را تراشیده اند. در سکوت کریگ را تماشا می کنند. یکی شان تونیک قرمز پوشیده است.

او به طرف شان می رود و با تک تک شان دست می دهد. بعد بابت تأخیرش عذرخواهی می کند. کریگ می گوید مارکوس، مدیر اجرایی، با آن ها خواهد بود و به بهانه تماس تلفنی ترک شان می کند.

کریگ به سرعت از آن جا دور می شود و پشت سرش را هم نگاه نمی کند، انگار اعضای کلیسا طاعون دارند. مارکوس دست هایش را به شلوارش می مالد تا چیزی که می تواند عرق باشد یا خشم پاک کند.

کریگ که ناپدید می شود او به طرف مردی می رود که به نظرش استاد روحانی است، خودش رهبرشان را این گونه خطاب می کنند، و دست هایش را به طرفش دراز می کند. از مرد مدارکی می خواهد که در واقع مجوز و گواهی قربانی کردن است. مدارک را بررسی می کند و متوجه می شود همه چیز مرتب است. استاد روحانی به او می گوید عضوی از کلیسا را که قربانی خواهد شد پزشک معاینه کرده و

شهادت‌نامه او را آماده کرده و مناسک مرگش را انجام داده است. گواهی دیگری به او می‌دهد که در دفتر اسناد رسمی مهر و در آن نوشته شده است «من، گاستون شافه، اجازه می‌دهم از بدنم برای خوراک آدم‌های دیگر استفاده شود.» امضا و شماره شناسایی هم دارد. گاستون شافه با تونیک قرمز جلومی‌آید. مردی هفتادساله است.

گاستون شافه لبخند می‌زند و آیین قربانی شدن کلیسا را با شور و حرارت و اطمینان کامل از حفظ می‌خواند «بشر منبع شر در این جهان است. ما ویروس خودمان هستیم.»

تمام اعضای کلیسا دست‌های‌شان را بلند می‌کنند و فریاد می‌زنند «ویروس.»

گاستون شافه ادامه می‌دهد «ما بدترین نوع آفت هستیم، سیاره‌مان را نابود و هم‌نوع‌مان را از گرسنگی هلاک می‌کنیم.» اعضای کلیسا دوباره حرفش را قطع می‌کنند، فریاد می‌زنند «هم‌نوع‌مان.»

«زندگی‌ام زمانی معنا می‌یابد که بدنم بتواند انسان دیگری را سیر کند، کسی که واقعاً نیاز داشته باشد. چرا ارزش پروتئینم پس از مرگ و سوزاندن بیهوده بدنم از بین برود؟ زندگی‌ام را کرده‌ام، همین به قدر کافی خوب است.»

تمام اعضای کلیسا هم صدا فریاد می‌زنند «سیاره را نجات بده، خودت را قربانی کن!»

چند ماه قبل زنی جوان را برای قربانی شدن انتخاب کرده بودند. وسط خطابه کلیسا، ماری فریاد زنان آمد پایین. او گفت قربانی کردن آن زن جوان ظلم و وحشی‌گری است، هیچ‌کس قرار نیست سیاره را نجات دهد، تمام این حرف‌ها مزخرف است، او اجازه نمی‌دهد یک مشت دیوانه زنی به آن جوانی را شست‌وشوی مغزی بدهند، باید شرم کنند، به خودکشی دسته‌جمعی فکر کنند، و اگر واقعاً می‌خواهند کمک کنند چرا تمام اعضای بدن‌شان را اهدا نمی‌کنند؟ کلیسای حامی قربانیان که تمام اعضایش زنده‌اند بی‌نهایت مضحک است. همین‌طور فریاد می‌زد تا این‌که مارکوس او را به اتاق دیگری برد. ماری را نشاند و یک لیوان آب به او داد و صبر کرد تا آرام بگیرد. ماری کمی گریه کرد و بعد خودش را جمع‌وجور کرد. با صورتی درهم‌رفته پرسید «چرا خودشون رو به بازارسیاه عرضه نمی‌کنند، چرا باید بیان این‌جا؟»

«چون نیاز دارند همه چیز قانونی باشه تا کلیسا بتونه وجهه‌ش رو حفظ کنه، به اون شهادت‌نامه‌ها نیاز دارند.»

کریگ واکنشی نشان نداد، چون با تمام حرف‌هایی که ماری زد موافق بود.

کارخانه مجبور است با کلیسا کنار بیاید و به قول ماری «آن آزمون سخت و تلخ را از سر بگذرانند.» هیچ‌کدام از کارخانه‌های گوشت مایل نبود با آن‌ها کار کند. کلیسا سال‌ها جنگید تا دولت بالاخره تسلیم شد و دو طرف توافق‌نامه‌ای

امضا کردند. زمانی به موفقیت دست یافتند که یک عضو بلندمرتبه دولتی که امکانات بسیار داشت به آنها اضافه شد. سرانجام، دولت با چند کارخانه تولید گوشت به توافق رسید که حالا باید با اعضای کلیسا روبه‌رو می‌شدند. در عوض، به آنها تخفیف مالیاتی اعطا می‌شد. این کار مشکل گروهی دیوانه را از بین می‌برد که کل ساختار نادرستی را که در راستای قانونی‌سازی آدم‌خواری بنا شده بود به خطر می‌انداختند. اگر آدمی با نام و نام خانوادگی را می‌شد به شکل قانونی خورد، و اگر محصول تلقی نمی‌شد، چه چیز می‌توانست آدم‌ها را از خوردن همدیگر بازدارد؟ اما دولت قید نکرد باید با آن گوشت چه کرد، گوشتی که کسی دلش نمی‌خواهد مصرف کند، چون نمی‌داند از کجا می‌آید و باید به همان قیمت بازار تهیه‌اش کند. مدتی قبل که پای کلیسای حامی قربانی به میان آمد کریگ تماسی گرفت. به گوشت آدم قربانی‌شده گواهی مخصوصی برای مصرف کسانی که در مضیقه بودند داده می‌شد، بدون هیچ توضیح اضافی. اعضا این گواهی را می‌گیرند و به همراه گواهی آدم‌های دیگری که در طول سال‌ها برای این کار اقدام کرده‌اند بایگانی می‌کنند. واقعیت آن است که گوشت آنها واقعاً به کسانی که در مضیقه‌اند داده می‌شود، آشغال‌خورها که همین حالا هم خیلی به حصار کارخانه نزدیک شده‌اند، چون می‌دانند ضیافتی در انتظارشان است. مهم نیست گوشت مال آدمی پیر باشد، چون گوشت تازه است برای‌شان غذایی کمیاب است. گرفتاری آشغال‌خورها این است که جامعه آنها را کنار

گذاشته و بی ارزش تلقی شان می کند. به این دلیل است که به آدم های قربانی نمی توان گفت که یدن شان را تکه پاره می کنند و دل وروده شان را درمی آورند و آدمی منفور و ناخوشایند گوشت تن شان را حریصانه می بلعد و تا ته می جود.

به اعضای کلیسا وقت می دهد تا با کسی که می خواهد قربانی شود، با گاستون شافه که به نظر می رسد از خود بی خود است، خدا حافظی کنند. می داند آن حالت خلسه زیاد طول نمی کشد: به اتاقک که برسند گاستون شافه احتمالاً بالا می آورد، به گریه می افتد، می خواهد فرار کند یا خودش را خیس می کند. کسانی که این واکنش ها را نشان نمی دهند یا مواد استفاده کرده اند یا روانی اند. می داند کارکنان کارخانه سر این موضوع شرط بندی می کنند، وقتی منتظر است در آغوش گرفتن ها تمام شود به یاسمین فکر می کند و این که در آن لحظه مشغول چه کاری است. اوایل باید در طویله زندانی اش می کرد تا به خودش یا خانه آسیبی نرساند. از کریگ تقاضا کرد چون به تعطیلات نرفته به او مرخصی دهد و چند هفته را در خانه گذراند، به او یاد داد چه طور در خانه زندگی کند، چه طور برای غذا خوردن پشت میز بنشیند، چه طور چنگال به دست بگیرد، چه طور خودش را تمیز کند، چه طور یک لیوان آب بردارد، چه طور در یخچال را باز کند و چه طور از توالت استفاده کند. باید به او یاد می داد نترسد. ترسی که با او عجین شده و در وجودش ریشه دوانده و آن را پذیرفته بود.

گاستون شافه جلو می آید و دست هایش را جلو او بالا می برد. با حالتی نمایشی خودش را تسلیم می کند، انگار تمامی آن

مناسک ارزش ویژه‌ای دارد. می‌گوید «به گفته مسیح، مرا ببر و بدنم را بخور.»

او تنها کسی است که با شنیدن صدای پیروزمندانه گاستون شافه زوال همه چیز را به چشم می‌بیند. زوال و جنون.

منتظر می‌ماند تا بقیه اعضای گروه آن جا را ترک کنند. نگهبانی آن‌ها را به طرف در خروجی هدایت می‌کند. «کارلیتوس، بدرقه‌شان کن.» این را با اشاره‌ای می‌گوید که فقط کارلیتوس می‌فهمد و معنایش این است که «بدرقه‌شان کن و مطمئن شو دیگر برنمی‌گردند.»

از گاستون شافه می‌خواهد بتشینند و لیوانی آب به او پیشنهاد می‌دهد. رأس‌ها قبل از سلاخی نباید مدتی چیزی بخورند، اما آن قوانین برای این جا نیست. این گوشت برای آشغال‌خورهاست که از ظرافت، ضوابط یا نقض قوانین چیزی سرشان نمی‌شود. هدف او این است که با در نظر گرفتن شرایط، آن مرد تا حد ممکن آرام باشد. می‌رود آب بیاورد و با کارلیتوس حرف بزند که تأیید می‌کند اعضای کلیسا رفته‌اند. دیده بود همگی سوار یک ون سفید شدند و آن جا را ترک کرده‌اند.

گاستون شافه آب را می‌گیرد بی‌آن که بداند حاوی آرام‌بخش است، یک آرام‌بخش ضعیف، اما آن قدر مؤثر که تضمین کند وقتی به اتاقک‌ها برسند واکنش مرد تا حد ممکن کم و دور از خشونت است. این اواخر استفاده از آرام‌بخش را شروع کرده بود، بعد از ماجرای همان زن جوانی که قرار بود قربانی شود.

کل کارخانه درگیر موضوع شدند. ماجرا مال همان روزی بود که فهمید یاسمین باردار است. صبح آن روز در خانه آزمایش بارداری از او گرفت، چون متوجه شده بود علاوه بر آن که عادت ماهیانه اش متوقف شده کمی هم وزن اضافه کرده. اول خوشحال شده بود یا حسی شبیه آن. بعد وحشت کرد. بعد سردرگم شد. چه کار باید می کرد؟ بچه نمی توانست به طور رسمی مال او باشد، چون بچه را از او می گرفتند، به مرکز زادوولد می بردند و او و یاسمین را یکراست به سلاخ خانه شهرداری می فرستادند. تصمیم نداشت آن روز به محل کارش برود، اما ماری تماس گرفته و گفته بود مسئله ای اضطراری پیش آمده است «آدم های اون کلیسا این جا هستند، همون کلیسای حامی قربانی، دیوونه م کردند، تاریخ رو عوض کردند و حالا ریختند سرم که من اشتباه کردم. کریگ این جا نیست و من هم نمی خوام باهاشون سروکله بزنم. فکرش رو بکن مارکوس، من می خوام باهاشون بحث کنم و سر عقل بیارمشون، اما اون ها یه مشت دیوونه اند، حتی نمی تونم نگاهشون کنم.» مارکوس تلفن را قطع کرده و به کارخانه رفته بود، اما نمی توانست به چیزی جز آن بچه، بچه خودش، فکر کند. بچه ای که واقعاً مال خودش بود. باید کاری می کرد، مطمئن می شد کسی بچه را از او نخواهد گرفت. به کارخانه که رسید از اعضای کلیسا عصبانی بود. این که کلودیا راموس، زنی که قرار بود قربانی شود، جوان بود برایش اهمیت نداشت. به این فکر نکرد که کسی را بفرستد تا اعضای کلیسا را تا خارج از کارخانه بدرقه کنند و کلودیا راموس را مستقیم به طرف

اتاقک‌ها بردند. برایش مهم نبود که او از پشت پنجره‌ها به اتاق‌های زوائد و برش نگاه کند و با هر قدم رنگ‌پریده‌تر و عصبی‌تر شود. حواسش نبود که سرخیو رفته استراحت و ریکاردو، بی‌هوش‌کننده‌ای کم‌تجربه‌تر، به جای او کار می‌کند. وقتی وارد اتاقک سلاخی شدند و ریکاردو طوری بازوی زن را گرفت که انگار یک حیوان است، توجهی نشان نداد. ریکاردو سعی کرد تونیک زن را درآورد تا هنگام بی‌هوش شدن لخت باشد و تا حدی خشن و نامحترمانه با او رفتار کرد. کلودیا راموس خودش را از دست او آزاد کرد و وحشت‌زده پا به فرار گذاشت. مایوسانه سرتاسر کارخانه، از اتاقی به اتاق دیگر دوید و فریاد زد «نمی‌خوام بمیرم، نمی‌خوام بمیرم.» تا به قسمت پیاده کردن محموله‌ها رسید و تعداد زیادی رأس را دید که از کامیون‌ها پیاده می‌شدند. مستقیم دوید طرف‌شان و نعره زد «نه، ما را نکشید، لطفاً، ما را نکشید، ما را نکشید.» مارکوس سرخیو را تماشا کرد که دیده بود زن با حداکثر سرعت نزدیک می‌شود و می‌دانست جزو کلیسای حامی قربانی است چون رأس‌ها که حرف نمی‌زنند و چوبش را، که هرگز از خودش جدا نمی‌کرد، برداشته و با چنان دقتی زن را بی‌هوش کرده بود که همه مات ماندند. مارکوس دنبال کلودیا راموس دویده اما به او نرسیده بود. وقتی دید سرخیو او را بی‌هوش کرده نفس راحتی کشید. بعد با بی‌سیم با قسمت نگهبانی تماس گرفت تا بپرسد اعضای کلیسا رفته‌اند و نگهبان جواب داده بود «همین الآن رفتند.» آن وقت به دو کارگر دستور داد زن را به قسمت آشغال‌خورها ببرند. آشغال‌خورهایی که همان نزدیکی، چند

متر آن طرفتر از حصار الکتریکی، کمین کرده بودند کلودیا راموس بی هوش را با ساطور و چاقو تکه تکه کردند و بلعیدند. کریگ متوجه شد چه اتفاقی افتاده، اما زیاد اهمیت نداد؛ در مقام صاحب کارخانه نمی خواست با آن ها کاری داشته باشد. او برخلاف کریگ می دانست دیگر نباید چنین اتفاقی بیفتد، چون اگر سرخیو او را بی هوش فکرده بود، اوضاع خیلی بدتر می شد.

گاستون شافه کمی تلوتلو می خورد. آرام بخش اثر کرده است. از کنار اتاق های زوائد و برش می گذرند، اما پنجره ها پوشیده اند. بعد کنار اتاقک ها هستند. سرخیو کنار در منتظرشان است. رنگ و روی گاستون شافه کمی پریده، اما چیزی بروز نمی دهد. سرخیو تونیک و کفش های او را در می آورد. گاستون شافه حالا لخت است. کمی می لرزد و سردرگم به اطرافش نگاه می کند. می خواهد حرفی بزند، اما سرخیو با احتیاط دستش را می گیرد و با چشم بند چشم های او را می پوشاند. سرخیو او را به سمت اتاقک هدایت می کند. مرد با استیصال دست و پایش را تکان می دهد، چیزی می گوید که واضح نیست. هنگام تماشای سرخیو، که می کوشد گاستون شافه را کنترل کند، می اندیشد باید مقدار آرام بخش را بیشتر کنند. سرخیو زنجیر فولادی را دور گردن او می اندازد و با او حرف می زند. به نظر می رسد آرام گرفته یا دست کم دیگر حرکت نمی کند و حرف نمی زند. سرخیو چوبش را بالا می برد و به پیشانی او می کوبد. گاستون شافه می افتد. دو کارگر او را برمی دارند و به قسمت آشغال خورها می برند.

حصار الکتریکی نمی‌تواند فریادها و صدای ساطورها که بدن را
تکه‌تکه می‌کنند خاموش کند؛ آشغال‌خورها برای بهترین
قسمت‌های بدن گاستون شافه با هم می‌جنگند.

۳

خسته به خانه می‌رسد. قبل از باز کردن اتاق یاسمین حمام می‌کند، و گرنه یاسمین نمی‌گذارد با آرامش حمام کند. می‌آید کنارش زیر دوش او را می‌بوسد و بغل می‌کند. مارکوس درک می‌کند او تمام روز تنها بوده و دلش می‌خواهد وقتی مارکوس به خانه برمی‌گردد، همه جای خاچه دنبالش کند.

در را باز می‌کند و یاسمین با آغوش باز به استقبالش می‌آید. او گاستون شافه، ماری و اتاقک‌ها را فراموش می‌کند.

چند تشک روی زمین است. مبلمانی که در دسترس باشد در اتاق نیست؛ چیزی که بتواند به او صدمه بزند. وقتی متوجه شد او باردار است همه چیز را جمع کرد. دلش نمی‌خواست خطری بچه‌اش را تهدید کند و تمام احتیاط‌های لازم را انجام داد. یاسمین یاد گرفت در سطلی خودش را سبک کند که او هر روز تمیز می‌کرد و منتظر بماند تا مارکوس برگردد. به زندگی در آن چاردیواری بی‌آن که اتفاقی برایش بیفتد عادت کرد.

مدت‌ها حس نکرده بود این خانه، خانه خودش است. جایی بود که در آن می‌خواهید و غذا می‌خورد. جایی متشکل از کلمات گسسته و سکوت‌های خلاصه‌شده در میان دیوارها، غصه‌های انباشته‌شده که هوا را تکه‌تکه می‌کرد، می‌خراشید و ذرات اکسیژن را می‌شکافت. خانه‌ای که در آن جنون ریشه می‌دواند، در کمین بود، در راه.

اما از وقتی یاسمین آمده، خانه پُر شده است از بوی وحشی و خنده پُرشور و بی‌صدایش.

۳

خسته به خانه می‌رسد. قبل از باز کردن اتاق یاسمین حمام می‌کند، و گرنه یاسمین نمی‌گذارد با آرامش حمام کند. می‌آید کنارش زیر دوش او را می‌بوسد و بغل می‌کند. مارکوس درک می‌کند او تمام روز تنها بوده و دلش می‌خواهد وقتی مارکوس به خانه برمی‌گردد، همه جای خاقه دنبالش کند.

در را باز می‌کند و یاسمین با آغوش باز به استقبالش می‌آید. او گاستون شافه، ماری و اتاقک‌ها را فراموش می‌کند.

چند تشک روی زمین است. مبلمانی که در دسترس باشد در اتاق نیست؛ چیزی که بتواند به او صدمه بزند. وقتی متوجه شد او باردار است همه چیز را جمع کرد. دلش نمی‌خواست خطری بچه‌اش را تهدید کند و تمام احتیاط‌های لازم را انجام داد. یاسمین یاد گرفت در سطلی خودش را سبک کند که او هر روز تمیز می‌کرد و منتظر بماند تا مارکوس برگردد. به زندگی در آن چاردیواری بی‌آن که اتفاقی برایش بیفتد عادت کرد.

مدت‌ها حس نکرده بود این خانه، خانه خودش است. جایی بود که در آن می‌خواهید و غذا می‌خورد. جایی متشکل از کلمات گسسته و سکوت‌های خلاصه‌شده در میان دیوارها، غصه‌های انباشته‌شده که هوا را تکه‌تکه می‌کرد، می‌خراشید و ذرات اکسیژن را می‌شکافت. خانه‌ای که در آن جنون ریشه می‌دواند، در کمین بود، در راه.

اما از وقتی یاسمین آمده، خانه پُر شده است از بوی وحشی و خنده پُرشور و بی‌صدایش.

به اتاقی می‌رود که قبلاً مال لئو بود. کاغذدیواری اتاق را که نقش قایق داشت کُنده و دیوارها را به رنگ سفید درآورده است. تخت و مبل تازه‌ای هم در آن جا گذاشته است. نمی‌توانست آن چیزها را بخرد، برای همین خودش آن‌ها را ساخت. نمی‌خواست کسی شک کند. بعد از گذراندن روزی در کارخانه دوست دارد روی زمین بنشیند و به رنگ تخت بچه فکر کند. دلش می‌خواهد وقتی بچه متولد می‌شود رنگ را انتخاب کند. وقتی به چشمان بچه‌اش نگاه کند می‌فهمد کدام رنگ را باید انتخاب کند. در چند ماه اول بچه پیش خودش می‌خوابد، روی تختی موقت کنار تخت خودش. به این ترتیب می‌تواند از نفس کشیدن بچه مطمئن شود.

یاسمین همیشه کنارش در اتاق بچه می‌نشیند. مارکوس همین را دوست دارد، دوست دارد او دنبالش کند. تمام کشوهای خانه قفل دارند. روزی بعد از برگشتن از کارخانه دید یاسمین تمام چاقوها را بیرون آورده است. یکی از دست‌هایش را بریده بود. روی زمین نشسته بود، غرق در خونی که آهسته از دستش می‌چکید. مارکوس وحشت کرد، اما فقط یک زخم سطحی بود. زخم را بست، یاسمین را تمیز کرد و چاقوها را پنهان کرد. همین‌طور چنگال‌ها و قاشق‌ها را. وقتی کف زمین را تمیز می‌کرد، متوجه شد او سعی کرده روی چوب نقاشی بکشد. آن وقت بود که برایش کاغذ و مدادشمعی خرید.

دوربین‌هایی هم خرید که به گوشی‌اش متصل بود تا وقتی در کارخانه است بتواند ببیند یاسمین در اتاق چه می‌کند. او ساعت‌ها تلویزیون تماشا می‌کرد، می‌خوابید، نقاشی می‌کرد و

به اتاقی می‌رود که قبلاً مال لئو بود. کاغذدیواری اتاق را که نقش قایق داشت کُنده و دیوارها را به رنگ سفید درآورده است. تخت و مبل تازه‌ای هم در آن جا گذاشته است. نمی‌توانست آن چیزها را بخرد، برای همین خودش آن‌ها را ساخت. نمی‌خواست کسی شک کند. بعد از گذراندن روزی در کارخانه دوست دارد روی زمین بنشیند و به رنگ تخت بچه فکر کند. دلش می‌خواهد وقتی بچه متولد می‌شود رنگ را انتخاب کند. وقتی به چشمان بچه‌اش نگاه کند می‌فهمد کدام رنگ را باید انتخاب کند. در چند ماه اول بچه پیش خودش می‌خوابد، روی تختی موقت کنار تخت خودش. به این ترتیب می‌تواند از نفس کشیدن بچه مطمئن شود.

یاسمین همیشه کنارش در اتاق بچه می‌نشیند. مارکوس همین را دوست دارد، دوست دارد او دنبالش کند. تمام کشوهای خانه قفل دارند. روزی بعد از برگشتن از کارخانه دید یاسمین تمام چاقوها را بیرون آورده است. یکی از دست‌هایش را بریده بود. روی زمین نشسته بود، غرق در خونی که آهسته از دستش می‌چکید. مارکوس وحشت کرد، اما فقط یک زخم سطحی بود. زخم را بست، یاسمین را تمیز کرد و چاقوها را پنهان کرد. همین‌طور چنگال‌ها و قاشق‌ها را. وقتی کف زمین را تمیز می‌کرد، متوجه شد او سعی کرده روی چوب نقاشی بکشد. آن وقت بود که برایش کاغذ و مدادشمعی خرید.

دوربین‌هایی هم خرید که به گوشی‌اش متصل بود تا وقتی در کارخانه است بتواند ببیند یاسمین در اتاق چه می‌کند. او ساعت‌ها تلویزیون تماشا می‌کرد، می‌خوابید، نقاشی می‌کرد و

به نقطه‌ای ثابت خیره می‌شد. گاهی به نظر می‌رسید در حال فکر کردن است، انگار واقعاً می‌توانست فکر کند.

۴

«تا حالا یه موجود زنده خورده‌ای؟»

«نه.»

«یه موجود زنده، حس و حال و حرارتی ظریف و خوشایند داره که واقعاً خوشمزه‌ش می‌کنه. با هر لقمه که می‌خوری زندگی رو بیرون می‌کشی. لذتش تو اینکه که می‌دونی به خاطر کار تو، تصمیم تو، زندگی اون موجود نابود می‌شه. این حس که یه موجود پیچیده و ارزشمند ذره‌ذره از بین می‌ره و قسمتی از وجود تو می‌شه. تا ابد. به نظرم این معجزه خیلی فریبنده‌ست. احتمال یه پیوستگی پایدار.»

اورلت از گیلای شراب می‌نوشد که شبیه یک جام عتیقه است. رنگ قرمز شفاف دارد، از کریستال تراش خورده ساخته شده و شکل‌های عجیبی روی آن است. شکل‌ها می‌توانند زنان عریانی باشند در حال رقص دور آتش. شاید هم چیزی دیگر. انتزاعی، مثلاً مردانی که عربده می‌کشند. اورلت گیلای را از پایه می‌گیرد و خیلی آهسته بلند می‌کند، انگار شینی فوق‌العاده ارزشمند باشد. گیلای به رنگ همان نواری است که دور انگشت حلقه‌اش پیچیده.

مثل همیشه به ناخن‌های اورلت نگاه می‌کند و نمی‌تواند نفرتش را پس بزند. ناخن‌های مرد بلند و تمیز است. می‌شود گفت حالتی جادویی و بدوی دارد. چیزی شبیه ضجه، شبیه حضوری باستانی. ناخن‌های اورلت طوری‌اند که حس می‌کنی باید لمس‌شان کنی.

یادش می‌افتد مجبور است فقط چندبار در سال آن مرد را ببیند

و خوشحال می شود.

اورلت به یک صندلی راحتی پشت بلند از چوب تیره تکیه زده است. پشتش نیم دوجین سر انسان آویزان است؛ افتخاراتش در شکار. همیشه برای شنونده اش توضیح می دهد این ها سخت ترین رأس هایی بودند که در طول سال ها شکار کرده است، رأس هایی که «چالش های مخوف و طاقت فرسایی» طلب می کردند. کنار رأس ها عکس های عتیقه قاب شده آویخته است. عکس های کلاسیک سیاه پوستانی که قبل از گذار در افریقا شکار می شدند. بزرگ ترین و واضح ترین تصویر شکارچی سفیدی را نشان می دهد که تپانچه به دست زانو زده و پشتش سرهای چهار مرد سیاه به تیرک هایی بسته شده است.

حدس زدن سن اورلت سخت است. این مرد یکی از آن هایی است که انگار از آغاز پیدایش جهان بخشی از آن بوده است، اما سرزندگی خاصی دارد و برای همین جوان به نظر می رسد. چهل، پنجاه، اورلت می تواند هفتادساله باشد. دانستنش محال است.

اورلت ساکت می ماند و به او نگاه می کند.

می اندیشد اورلت به جز یادگاری های پیروزی، کلمات را هم جمع می کند. کلمات به اندازه سری که از دیوار آویزان کرده برایش اهمیت دارند. زبان اسپانیایی را تقریباً بی نقص حرف می زند و به شکلی پرتکلف منظورش را بیان می کند. هر کلمه را طوری انتخاب می کند که انگار اگر او انتخابش نکند، باد آن را با خود خواهد برد، انگار جملاتش می توانند در هوا به شیشه

و خوشحال می شود.

اورلت به یک صندلی راحتی پشت بلند از چوب تیره تکیه زده است. پشتش نیم دوجین سر انسان آویزان است؛ افتخاراتش در شکار. همیشه برای شنونده اش توضیح می دهد این ها سخت ترین رأس هایی بودند که در طول سال ها شکار کرده است، رأس هایی که «چالش های مخوف و طاقت فرسایی» طلب می کردند. کنار رأس ها عکس های عتیقه قاب شده آویخته است. عکس های کلاسیک سیاه پوستانی که قبل از گذار در افریقا شکار می شدند. بزرگ ترین و واضح ترین تصویر شکارچی سفیدی را نشان می دهد که تپانچه به دست زانو زده و پشتش سرهای چهار مرد سیاه به تیرک هایی بسته شده است.

حدس زدن سن اورلت سخت است. این مرد یکی از آن هایی است که انگار از آغاز پیدایش جهان بخشی از آن بوده است، اما سرزندگی خاصی دارد و برای همین جوان به نظر می رسد. چهل، پنجاه، اورلت می تواند هفتادساله باشد. دانستنش محال است.

اورلت ساکت می ماند و به او نگاه می کند.

می اندیشد اورلت به جز یادگاری های پیروزی، کلمات را هم جمع می کند. کلمات به اندازه سری که از دیوار آویزان کرده برایش اهمیت دارند. زبان اسپانیایی را تقریباً بی نقص حرف می زند و به شکلی پرتکلف منظورش را بیان می کند. هر کلمه را طوری انتخاب می کند که انگار اگر او انتخابش نکند، باد آن را با خود خواهد برد، انگار جملاتش می توانند در هوا به شیشه

تبدیل شوند و او می‌تواند آن‌ها را بگیرد و در وسیله‌ای بگذارد و درش را قفل کند اما نه هر وسیله‌ای، شیئی عتیقه، تکه‌ای از هنر نوین با درهای شیشه‌ای.

اورلت رومانی را پس از گذار ترک کرد. شکار انسان‌ها در آن‌جا ممنوع شد، او صاحب یک شکارگاه حیوانات بود. دلش می‌خواست همان حرفه را ادامه دهد و تصمیم گرفت به جای دیگری نقل مکان کند.

هیچ وقت نمی‌داند به اورلت چه بگوید. آن مرد طوری نگاهش می‌کند که انگار در انتظار جمله‌ای مکاشفه‌آمیز یا واژه‌ای منحصر به فرد است، اما او فقط دلش می‌خواهد از آن‌جا برود. اولین چیزی را که به ذهنش می‌رسد با اضطراب به زبان می‌آورد، چون نمی‌تواند نگاه اورلت را تحمل کند، این حس را هم نمی‌تواند از خودش دور کند که درون این مرد موجودی حضور دارد، چیزی که به جسمش پنجه می‌کشد و می‌کوشد بیرون بیاید.

«مسلماً خوردن چیزی که زنده است باید خیلی عالی باشه.» اورلت دهانش را مختصری حرکت می‌دهد. حالتی تحقیرآمیز است. مارکوس به خوبی آن را می‌بیند و درست هم تشخیص می‌دهد، زیرا در هر ملاقاتی، در جایی از گفت‌وگوی‌شان، اورلت راهی برای نشان دادن ناخشنودی‌اش پیدا می‌کند. ناخشنودی از این مرد که کلماتش را تکرار می‌کند یا چیزی تازه ندارد که اضافه کند یا پاسخش جزئیات و حواشی ندارد. اما حرکات اورلت سنجیده است و حواسش هم هست که این حرکات توجه کسی را جلب نکند. اورلت بلافاصله لبخند

می‌زند و می‌گوید «همین‌طور، کاوالر عزیزم.»
اورلت هیچ‌گاه اسمش را نمی‌گوید و همیشه خیلی رسمی
خطابش می‌کند. او را کاوالر خطاب می‌کند، معادل رومانیایی
آقای محترم.

روز است، اما در دفتر اورلت، پشت آن میز پُرابهت از چوب
مشکی، پشت صندلی‌ای که شبیه تخت پادشاهی است، زیر آن
سرهای پُرشده و عکس‌ها شمع روشن است. انگار آن فضا
محرابی بزرگ بود، انگار آن سرها اشیای مقدس مذهبی
شخصی بودند، مذهب اورلت که به مجموعه‌ای از انسان‌ها،
کلمات، عکس‌ها، طعم‌ها، ارواح، جسم‌ها، کتاب‌ها و
موجودات اختصاص داشت.

دیوارهای دفتر را از کف تا سقف قفسه‌هایی از کتاب‌های
قدیمی پوشانده‌اند. بیش‌تر عناوین رومانیایی‌اند و با این‌که او
دور است می‌تواند چندتایی را تشخیص دهد: کتاب رستاخیز،
کتاب سن سیپریان، رسالهٔ پاپ لئو، جادونامهٔ بزرگ، کتاب
مردگان.

صدای خندهٔ شکارچیان را که از شکارگاه برمی‌گردند
می‌شنوند.

اورلت کاغذهای سفارش بعدی را به او می‌دهد. وقتی یکی از
ناخن‌های مرد دستش را می‌خراشد نمی‌تواند جلو لرزش تنش
را بگیرد. سریع دستش را عقب می‌کشد، نمی‌تواند نفرتش را
پنهان کند و مایل نیست با اورلت چشم‌درچشم شود، چون
می‌ترسد آن موجود، موجودی که زیر پوست مرد زندگی
می‌کند، دیگر پنجه نکشد و آزاد شود. به نظرش آن موجود

روح مخلوقی است که اورلت زنده خورده؛ موجودی که در درون او گیر افتاده است.

به سفارش نگاه می کند و دایره قرمزی را می بیند که اورلت دور «ماده های باردار» کشیده است.

«ماده ای که باردار نباشه نمی خوام، چون مطیع و احمقند.»
«بسیار خوب. قیمت ماده های باردار سه برابره. بعد از

چهار ماهگی قیمت بیش تر هم می شه.»
«مشکلی نیست. چندتایی با جتین کاملاً شکل گرفته می خوام تا بشه بعداً اون ها رو خورد.»

«بسیار خوب. می بینم تعداد نرها رو هم اضافه کردی.»
«نرهایی که شما تحویل می دید بهترین نرهای بازارند. مدام چالاک تر و زیرک تر می شن که خیلی عجیبه.»

دستیاری آهسته به در ضربه می زند. اورلت به او اجازه ورود می دهد. دستیار می رود طرف اورلت و چیزی در گوشش نجوا می کند. اورلت با اشاره مرد را مرخص می کند که در سکوت می رود و در را پشت سرش می بتدد.

همان طور معذب و نامطمئن آن جا نشسته بیرون رفتن دستیار را تماشا می کند و لبخندی که روی صورت اورلت شکل می گیرد. اورلت با ناخن هایش آهسته روی میز ضربه می زند. لبخندش محو نمی شود.

«کاوالر عزیزم، تقدیر به من روی خوش نشان داده. مدتی قبل، برنامه ای رو شروع کردم برای آدم های مشهور افول کرده که قرض زیادی بالا آورده بودند تا بتونند بدهی شون رو این جا تسویه کنند.»

«منظورت چیه؟ نمی فهمم.»

اورلت یک جرعه دیگر از شراب می نوشد. چند دقیقه صبر می کند و بعد جواب می دهد.

«از اون ها خواسته می شه یک هفته، سه روز یا چند ساعت، بسته به مقدار بدهی شون در شکارگاه بمونند و اگه شکارچی ها نتونند شکارشون کنند و از این ماجراجویی جان به در ببرند، من پاک شدن تمام بدهی شون رو تضمین می کنم.»

«پس بابت بدهی شون حاضرند بمیرند؟»

«آدم هایی هستند که حاضرند برای چیزهایی خیلی کم ارزش تر از پول هم وحشیانه عمل کنند، مثل شکار کردن آدم های معروف و خوردن شان.»

پاسخ اورلت مبهوتش می کند. هرگز فکر نمی کرد آن مرد بتواند کسی را برای خوردن شخص دیگری قضاوت کند. می پرسد «این کار اصول اخلاقیست رو زیر سؤال نمی بره؟ به نظرت وحشیانه نیست؟»

«اصلاً. بشر پیچیده ست و به نظر من اعمال شرم آور، تناقض ها و ویژگی های متعالی انسان حیرت انگیزه. اگه همه مون بی نقص بودیم، هستی مون ته مایه خاکستری آزاردهنده ای داشت.»

«در این صورت چرا "وحشیانه" خطابش می کنی؟»

«چون هست. اما همین شگفت انگیزه، این که زیاده روی هامون رو می پذیریم، کنترل شون رو به دست می گیریم و برای ذات بدوی مون ارزش قایل می شیم.»

اورلت مکث می کند تا باز هم شراب بریزد و به او هم تعارف

می‌کند. او نمی‌پذیرد و می‌گوید باید رانندگی کند. اورلت نوار دور انگشت حلقه‌اش را می‌چرخاند. «به‌هرحال، از زمان آغاز جهان ما در حال خوردن همدیگه بودیم. اگه این کارهای نمادین مثل شکار نبود، تا خرخره همدیگه رو خورده بودیم. گذار به ما اجازه داد کم‌تر ریاکار باشیم.»

اورلت آهسته بلند می‌شود و می‌گوید «دنبالم بیا، کاوالر. بیا از وحشی‌گری لذت ببریم.»

او فقط دلش می‌خواهد برود خانه و با یاسمین باشد و دستش را روی شکم او بگذارد، اما اورلت شخصیتی پُر جاذبه و نفرت‌انگیز دارد. از جایش بلند می‌شود و دنبال او می‌رود. به طرف پنجره بزرگی می‌روند که به شکارگاه باز می‌شود. در حیاط سنگ‌فرش شده چند شکارچی با نشان‌های افتخارشان عکس می‌گیرند. بعضی‌شان روی زمین جلو جسد طعمه‌های‌شان زانو زده‌اند. دو شکارچی موهای طعمه‌شان را چنگ زده و سرهای بلند کرده‌آن‌ها را رو به دوربین گرفته‌اند. یکی‌شان زن بارداری را کشته. مارکوس حدس می‌زند شش‌ماهه باردار بوده.

در مرکز آن گروه، یک شکارچی طعمه‌اش را قائم نگه داشته. طعمه نر به بدن شکارچی تکیه دارد و دستیاری از پشت او را نگه داشته. این بهترین شکار است، شکاری که بیش‌تر از بقیه ارزش دارد. لباس‌های نر کثیف است، اما گران بودن و کیفیت خوب‌شان کاملاً مشخص است. نر را به جا می‌آورد، یک ستاره راک به فلاکت افتاده. اسمش یادش نیست، فقط می‌داند خیلی معروف است.

دستیاران به طرف شکارچی‌ها می‌روند و تفنگ‌های‌شان را می‌گیرند. شکارچی‌ها طعمه‌های‌شان را روی دوش‌شان می‌اندازند و به طرف طویله می‌روند. در آن جا هر طعمه را وزن می‌کنند، برچسب می‌زنند و به آشپزها می‌رسانند که بدن آن‌ها را برش می‌دهند و تکه‌تکه می‌کنند تا به دلخواه شکارچی بپزند و بقیه تکه‌ها را بسته‌بندی می‌کنند تا با خود ببرند. شکارگاه سرویس بسته‌بندیِ راس‌ها را به شکارچی‌ها ارائه می‌دهد.

۵

اورلت او را بدرقه می‌کند، اما در ورودی سالن با شکارچی‌ای روبه‌رو می‌شوند که دیرتر از بقیه رسیده است. گررو ایراولاست، مردی که مارکوس خوب می‌شناسد. قبلاً رأس‌های کارخانه را تأمین می‌کرد. یکی از بزرگ‌ترین مراکز زادوولد را دارد، اما پس از مدتی رأس‌هایی می‌فرستاد که بیمار و خشن بودند، سفارش‌ها را دیر تحویل می‌داد و داروهای آزمایشی به رأس‌ها تزریق می‌کرد تا گوشت‌شان تردتر شود. از آن به بعد دیگر با آن مرکز کار نکرده است، چون در نهایت کیفیت گوشت پایین بود و از اهمال کاری‌های‌شان خسته شده بود، از این که هیچ‌وقت نمی‌توانست مستقیم با گررو ایراولا حرف بزند، از این که باید با سه منشی سروکله می‌زد تا بتواند فقط پنج دقیقه با آن مرد صحبت کند.

«مارکوس تخو! حال و روزت چه‌طوره رفیق؟ خیلی وقته خبری ازت نیست.»

«خوبم، خیلی خوب.»

گررو ایراولا با آمیزه‌ای از اسپانیایی و انگلیسی قلنبه‌سلنبه می‌گوید «اورلت، این آقای محترم با ما غذا می‌خوره. بحث‌بی‌بحث.»

اورلت سری تکان می‌دهد و می‌گوید «هر طور که بخوای.» بعد به یکی از دستیارانش اشاره می‌کند و چیزی در گوشش می‌گوید.

گررو ایراولا به انگلیسی می‌گوید «با ما ناهار بخور، شکار بی‌نظیری بود. می‌خوایم ببینیم ووکس چه مزه‌ایه.»

فکر می کند همین بود، اسم همان خواننده راک که به فلاکت افتاد. خوردن آن مرد به نظرش نفرت انگیز است و می گوید «مسیرم تا خونه خیلی طولانیه.»

گررو ایراولا به انگلیسی می گوید «بحث بی بحث. به یاد روزهای گذشته که امیدوارم تکرار بشن.»

مارکوس می داند خط خوردن از فهرست تأمین کنندگان کارخانه برای آن مرد اهمیتی ندارد، دست کم از نظر اقتصادی. مرکز زادوولد گررو ایراولا رأس های نصف کشور را تأمین و حجم زیادی هم صادر می کند، اما این را هم می داند که اعتبار آن مرکز کم شده، چون کارخانه فرآوری کریگ معروف ترین کارخانه در این صنعت است. قانونی وجود دارد که هرگز نباید زیر پا گذاشته شود: رابطه خوبی با تأمین کنندگان رأس داشته باش، حتی با این یکی که با آمیزه های از زبان های اسپانیایی و انگلیسی، که برای نشان دادن ریشه هایش به کار می برد، کلافه ات می کند. این کار را می کند که همه بفهمند به مدرسه خصوصی دوزبانه رفته است و نسل های متوالی خاندانش پرورش دهنده بوده اند، اول پرورش دهنده حیوانات و بعد آدم ها. هرگز کسی نمی داند گذارش دوباره به آدمی مثل او خواهد افتاد یا نه.

اورلت به او فرصت پاسخ نمی دهد و می گوید «البته، کاوالر حتماً از پیوستن به ما خوشحال می شه. دستیارهام دارند بشقاب به میز اضافه می کنند.»

گررو ایراولا به انگلیسی می گوید «عالیه.» و بعد به اسپانیایی اضافه می کند «حدس می زنم شما هم به ما ملحق بشید، نه

آقا؟»

اورلت می گوید «باعث افتخاره.»

وارد سالنی می شوند که شکارچی ها در آن جا به صندلی های پشت چرمی تکیه زده اند و سیگار می کشند. چکمه ها و جلیقه های شان را درآورده اند و دستیاران برای صرف ناهار به آن ها کت و کراوات داده اند.

دستکاری زنگی را به صدا درمی آورد و همه از جای شان بلند می شوند و به طرف اتاق ناهارخوری می روند، میزی در آن جا چیده شده با وسایل پذیرایی انگلیسی، کاردهای نقره، گیلان های کریستال. حروف اول اسم شکارگاه روی دستمال سفره ها گل دوزی شده است. صندلی ها پشت بلندی دارند با نشیمنگاهی از مخمل سرخ و شمعدان ها را هم روشن کرده اند.

قبل از آن که وارد اتاق ناهارخوری شود از او تقاضا می کنند به دنبال یکی از دستیاران برود. مرد کت و کراواتی هماهنگ با آن را به او می دهد. به نظرش تمام این کارها مضحک است، اما باید از قوانین اورلت اطاعت کند.

وارد اتاق ناهارخوری که می شود شکارچی ها با تعجب نگاهش می کنند، انگار یک مزاحم است، اما گِررو ایراولا او را معرفی می کند: «ایشون مارکوس تخوئه، دست راست رئیس کارخونه گوشت کریگ. تخو یکی از معروف ترین آدم های این حرفه ست.» بعد دوباره می رود سراغ انگلیسی. «خیلی بهش احترام می دارند و خیلی خواهان داره.»

هرگز خودش را این گونه به کسی معرفی نکرده بود. اگر قرار

بود صادقانه به دیگران بگوید کیست، می گفت «من مارکوس
تخو هستم، مردی که پسرش مُرده و با حفره‌ای توی سینه‌ش
به زندگیش ادامه می‌ده. مردی که با زنی درهم‌شکسته
ازدواج کرده. این مرد آدم‌ها رو سلاخی می‌کنه چون باید از
پدرش حمایت کنه که عقلش رو از دست داده، تو آسایشگاهی
زندانیه و پسرش رو نمی‌شناسه. قراره از یه ماده بچه‌دار بشه؛
یکی از بزرگ‌ترین گناهای که ممکنه کسی مرتکب بشه. اما
ذره‌ای هم براش مهم نیست و بچه مال اون خواهد بود.»
شکارچی‌ها به او خوشامد می‌گویند و گررو ایراولا او را پهلوی
خودش می‌نشانند.

الآن باید در راه خانه باشد. سفر چند ساعت طول می‌کشد. به
گوشی‌اش نگاهی می‌اندازد و می‌بیند یاسمین خوابیده است و
آرام می‌گیرد.

دستیاران سوپ انیسون^{۱۹} و رازیانه می‌آورند و بعد پیش‌غذایی
متشکل از انگشتان در سس شراب با سبزیجات شیرین شده،
اما معادل اسپانیایی انگشت را به کار نمی‌برند. به انگلیسی
می‌گویند «فرش فینگرز»، انگار این کار می‌تواند واقعیت را
تغییر دهد، این واقعیت که محتویات روی میز انگشتان چند
انسان است که چند ساعت قبل نفس می‌کشیدند.

گررو ایراولا از کاباره لولو حرف می‌زند. از کلمات رمزی
استفاده می‌کند، چون همه می‌دانند آن‌جا باشگاهی
درب‌وداغان است که در قاچاق انسان دخالت دارد، با یک
تفاوت جزئی: مشتری بعد از آن‌که با یک زن خوابید می‌تواند
پول بدهد و او را بخورد. فوق‌العاده گران است و غیرقانونی، اما

بود صادقانه به دیگران بگوید کیست، می گفت «من مارکوس
تخو هستم، مردی که پسرش مُرده و با حفره‌ای توی سینه‌ش
به زندگیش ادامه می‌ده. مردی که با زنی درهم‌شکسته
ازدواج کرده. این مرد آدم‌ها رو سلاخی می‌کنه چون باید از
پدرش حمایت کنه که عقلش رو از دست داده، تو آسایشگاهی
زندانیه و پسرش رو نمی‌شناسه. قراره از یه ماده بچه‌دار بشه؛
یکی از بزرگ‌ترین گنا‌هانی که ممکنه کسی مرتکب بشه. اما
ذره‌ای هم براش مهم نیست و بچه مال اون خواهد بود.»
شکارچی‌ها به او خوشامد می‌گویند و گررو ایراولا او را پهلوی
خودش می‌نشانند.

الآن باید در راه خانه باشد. سفر چند ساعت طول می‌کشد. به
گوشی‌اش نگاهی می‌اندازد و می‌بیند یاسمین خوابیده است و
آرام می‌گیرد.

دستیاران سوپ انیسون^{۱۹} و رازیانه می‌آورند و بعد پیش‌غذایی
متشکل از انگشتان در سس شراب با سبزیجات شیرین شده،
اما معادل اسپانیایی انگشت را به کار نمی‌برند. به انگلیسی
می‌گویند «فرش فینگرز»، انگار این کار می‌تواند واقعیت را
تغییر دهد، این واقعیت که محتویات روی میز انگشتان چند
انسان است که چند ساعت قبل نفس می‌کشیدند.

گررو ایراولا از کاباره لولو حرف می‌زند. از کلمات رمزی
استفاده می‌کند، چون همه می‌دانند آن‌جا باشگاهی
درب‌وداغان است که در قاچاق انسان دخالت دارد، با یک
تفاوت جزئی: مشتری بعد از آن‌که با یک زن خوابید می‌تواند
پول بدهد و او را بخورد. فوق‌العاده گران است و غیرقانونی، اما

جزو گزینه‌های موجود است. همه در این کار دخالت دارند: سیاست‌مداران، پلیس‌ها، قاضی‌ها. هر کدام سهم خودش را می‌گیرد، چون قاچاق انسان از سومین صنعت بزرگ به اولی تبدیل شده است. تعداد انگشت‌شماری از زن‌ها خورده می‌شوند، اما گاهی اتفاق می‌افتد، این‌ها را گررو ایراولا می‌گویند و به زبان انگلیسی تأکید می‌کند که «میلیون‌ها میلیون» بابت زن موبور جذابی پرداخته که او را دیوانه کرده بود و بعد از آن مسلماً «باید تا ته ماجرا می‌رفت.» شکارچی‌ها می‌خندند و برای تصمیمی که گرفته بود گیلان‌های‌شان را به هم می‌زنند.

یکی از جوان‌ترین شکارچی‌ها می‌پرسد «خب چه‌طوری بود؟» گررو ایراولا فقط می‌تواند انگشتانش را تا دهانش بالا ببرد و با حرکت دست نشان دهد او خوشمزه بوده. هیچ‌کس نمی‌تواند در ملأ عام اعتراف کند که شخصی با نام و نام خانوادگی را خورده، به جز خواننده‌ای که خودش رضایت داده بود. گررو ایراولا این موضوع را پیش می‌کشد تا به دست راست کریگ نشان دهد پول این کارها را دارد. برای همین هم به ناهار دعوتش کرد تا او را تحقیر کند. می‌شنود یکی از شکارچیانی که نزدیکش نشسته در گوش یکی دیگر نجوا می‌کند آن موبور جذاب در واقع باکره جوان چهارده‌ساله‌ای بوده که باید گوشتش را ترد می‌کردند. گررو ایراولا ساعت‌ها در تخت‌خواب به او تجاوز و نابودش کرده بود. مرد می‌گوید آن‌جا حضور داشته و آن بچه نیمه‌جان بوده که بردندش برای سلاخی. به ذهنش می‌رسد در این مورد خاص سوداگری گوشت

معنای دیگری پیدا می‌کند و حس بیزاری به او دست می‌دهد. در حال فکر کردن به این چیزها می‌کوشد سبزیجات شیرین‌شده را بخورد و از انگشت‌ها که به تکه‌های کوچک تقسیم شده‌اند دوری کند.

کنار اورلت نشسته است، اورلت به او نگاه می‌کند و در گوشش می‌گوید «باید برای چیزی که بهت تعارف می‌شه احترام قایل باشی، کاوالر، هر غذا حاوی مرگه، اون رو ایثاری در نظر بگیر که بقیه در حق دیگران کردند.»

ناخن‌های اورلت دوباره به دستش کشیده می‌شود و او می‌لرزد. فکر می‌کند صدای خراش را از زیر پوست مرد می‌شنود؛ آن ضجه‌مهارشده، آن موجودی که می‌خواهد آزاد شود. «انگشتان تازه» را قورت می‌دهد چون می‌خواهد این ماجرا تمام شود، می‌خواهد تا حد ممکن به سرعت آن‌جا را ترک کند. به نظریه‌های مزخرف اورلت اهمیت نمی‌دهد و نمی‌خواهد بحث کند. مایل نیست به آن مرد بگوید قربانی کردن عموماً مستلزم آزدگی شخص قربانی است، این را هم نمی‌گوید همه چیز حاوی مرگ است، نه فقط این غذا، و این که او، اورلت، هم با هر ثانیه‌ای که می‌گذرد می‌میرد، مثل بقیه آن‌ها.

با تعجب متوجه می‌شود طعم انگشت‌ها عالی است. متوجه می‌شود چه قدر دلش برای خوردن گوشت تنگ شده بود. یکی از دستیاران ظرفی را می‌آورد و جلو شکارچی‌ای می‌گذارد که خواننده را کشته بود. دستیار موقرانه می‌گوید «زبان اولیسس و وکس که با سبزی‌های معطر مزه‌دار شده و با

کیمچی^{۲۰} و سیب زمینی با سس لیمو سرو می شه.»
 همه دست می زنند و می خندند. یکی می گوید «خوردن زبان
 اولیسس یه افتخاره. بعدش باید یکی از ترانه هاش رو بخونی تا
 ببینیم شبیه اون شده ای یا نه.»
 همه می زنند زیر خنده. به جز او. او نمی خندد.
 برای بقیه مهمانان قلب، چشم ها، کلیه ها و کفل ها را
 می گذارند. قسمت های دیگری از اندام اولیسس و وکس را
 جلوِ گررو ایراولا می گذارند، چون خودش تقاضا کرده بود.
 گررو ایراولا می گوید «عجب چیزی!»
 یکی به او می گوید «خب که چی، فکر کرده ای خیلی مهمه؟»
 همه می خندند.

«نه، این حس و حال رو بهتر می کنه.» این را خیلی جدی
 می گوید و با تحقیر به آن مرد نگاه می کند.
 همه ساکت می شوند. هیچ کس نمی خواهد با او مخالفت کند،
 زیرا مرد بسیار قدرتمندی است. یکی دیگر برای تغییر موضوع
 و از بین بردن تنش می پرسد «این چیه داریم می خوریم، این
 کیمچی؟»

سکوت. کسی نمی داند کیمچی چیست، حتی گررو ایراولا!
 مرد تحصیل کرده ای که تمام دنیا را گشته و به چند زبان حرف
 می زند. اورلت می کوشد ناخشنودی اش را از غذا خوردن با
 جمعی تحصیل نکرده و بی فراکت که دوره اش کرده اند پنهان
 کند، اما به طور کامل موفق نمی شود. با ته مایه ای از تحقیر در
 صدایش جواب می دهد «کیمچی غذاییه که با سبزی درست
 می شه، سبزی هایی که یه ماه تخمیر شده اند. اصلش کره ایه.

فایده‌های زیادی داره، از جمله این که پروبیوتیکه. بهترین چیز برای مهمون‌هام.»

یکی می‌گوید «با اون مواد سنگینی که اولیسس می‌زده همه‌مون داریم پروبیوتیک می‌گیریم.» همه با صدای بلند می‌خندند.

اورلت جواب نمی‌دهد، فقط با لبخند نصفه‌نیمه‌ای نگاه‌شان می‌کند. مارکوس به اورلت نگاه می‌کند و می‌داند آن موجود، هر چیزی که در وجودش است، از درون پوست مرد را می‌خراشد، می‌خواهد زوزه بکشد و با ضجه‌ای تیز و برنده هوا را بشکافد.

گررو ایراولا به آن‌ها نگاهی می‌اندازد و همه خودشان را جمع‌وجور می‌کنند. «اولیسس و وکس چه‌طور شکار شد؟» شکارچی می‌گوید «اون رو در جایی که به نظر می‌رسید یه مخفیگاهه گیر انداختم. بدشانسی آورد و درست وقتی من رسیدم تکون خورد.»

مردی که مادهٔ باردار را شکار کرده بود گفت «درسته، با اون حس شنوایی ماورای بشری تو هیچ‌کس جون سالم به در نمی‌بره.»

«لیساندریتو استاده.» گررو ایراولا کلمهٔ دوم را به انگلیسی می‌گوید. «مثل بقیهٔ نویس گواراس‌ها. بهترین شکارچی‌های کشور مال اون خانواده‌ند.» چنگال پُر از گوشتش را به طرف شکارچی دراز می‌کند و می‌گوید «دفعهٔ دیگه که اورلت یه آدم مشهور برامون آورد، بذارش برای من، بچه.» این یک تهدید تمام‌وکمال است و لیساندریتو نگاهش را پایین می‌اندازد.

گِررو ایرااولا گیلَاسش را بلند می‌کند و همه به سلامتی
 لیساندريتو و خاندانِ شکارچی‌های درجه‌یکش می‌نوشند.
 یکی از اورلت می‌پرسد «چند روز دیگه براش مونده بود؟»
 «امروز آخرین روزش بود. پنج ساعت باقی مونده بود.»
 همه دست می‌زنند و بعد گیلَاس‌های‌شان را به هم می‌زنند.
 به جز او که به یاسمین فکر می‌کند.

۶

می‌داند دیر به خانه خواهد رسید. مسیر طولانی است، اما دلش نمی‌خواهد مثل سابق، قبل از آمدن یاسمین، در هتلی در شهر بماند. چند ساعت در جاده بوده و می‌داند قبل از تاریکی به خانه نخواهد رسید.

از جلوِ باغ وحش متروکه می‌گذرد، اما توقف نمی‌کند، چون تاریک است و چون دیگر نمی‌خواهد به آن جا برگردد. آخرین بار که آن جا بود نمی‌دانست یاسمین باردار است. می‌خواست ذهنش را آزاد کند، برای همین به باغ پرندگان رفت.

به ساختمان که نزدیک شد صدای فریاد و خنده شنید. سروصدا از جایگاه مارها می‌آمد. آهسته نزدیک شد، باغ پرندگان را دور زد تا ببیند می‌تواند پنجره‌ای پیدا کند و دیگر داخل نرود یا نه.

یکی از دیوارها ریخته بود. با احتیاط به آن نزدیک شد و گروهی نوجوان را دید. شش هفت تا بودند. چوب به دست.

نوجوان‌ها همان جایی بودند که توله‌سگ‌ها را دیده بود. شیشه را شکسته بودند. می‌توانست توله‌سگ‌ها را در آن جا ببیند، به همدیگر چسبیده بودند و با وحشت ناله می‌کردند.

هفته‌ها قبل آن توله‌سگ‌ها را نوازش کرده بود. یکی از نوجوان‌ها را دید که یکی از آن چهار برادر را برداشت و به هوا پرتاب کرد. دیگری، قدبلندترین‌شان، با چوبش توله‌سگ را، انگار توپ باشد، زد. توله‌سگ به دیوار خورد و افتاد زمین، مرده، خیلی نزدیک به یکی از برادرانش که قبلاً کشته شده بود.

آن‌ها دست زدند و یکی‌شان گفت «بیاید کله‌شون رو بکوبیم به دیوار. می‌خوام ببینم چه حسی داره.»

سومین توله‌سگ را برداشت و سر حیوان را چندبار به دیوار کوبید. «مثل له کردنِ یه هندوانه یا تکه‌ای کثافته. بذار ببینم آخریه چه‌طور می‌شه.»

توله‌سگ آخری کوشید از خودش دفاع کند، پارس کند. فکر کرد جاگر است، خون خورش را می‌خورد، چون می‌دانست نمی‌تواند توله‌سگ را نجات دهد، نمی‌توانست تنهایی جلو آن‌ها را بگیرد. جاگر دست نوجوانی را که می‌خواست او را به هوا بیندازد گاز گرفت. در حال تماشای آن صحنه از انتقام کوچک جاگر خوشحال شد.

نوجوان‌ها اول خندیدند، اما بعد خشک‌شان زد.

«می‌میری، احمق جون! به‌ت گفتم که گردنش رو بگیر.»

نوجوان ساکت بود، نمی‌دانست چه واکنشی نشان دهد.

«حالا ویروس داری.»

«آلوده شده‌ای.»

«می‌میری.»

بقیه وحشت‌زده چند قدم عقب می‌روند.

«ویروس دروغه، کله‌پوک‌ها!»

«اما دولت...»

«دولت چی؟ شماها که حرف یه مشت زالوی فاسد رو از ته دل

قبول ندارید، اون مادر به خطاهایی که تو دولت‌مون هستند.»

موقع گفتن این حرف‌ها جاگر را در هوا تکان‌تکان می‌داد.

«نه، اما بعضی از آدم‌ها مرده‌ند.»

«احمق نباش. نمی بینی دارند کنترل مون می کنند؟ اگه ما همدیگه رو بخوریم می تونند ازدیاد جمعیت، فقر، جرم و جنایت رو کنترل کنند. می خوای ادامه بدم؟ این که کاملاً مشخصه.»
 قدبلندترین پسر گفت «آره، مثل همون فیلمی که توقیف کردند و آخرش همه داشتند همدیگه رو می خوردند و خودشون نمی دونستند.»

«کدوم فیلم؟»

«فیلمه... اسمش تقدیر رسیدن آنها به ماست یا یه اسم مزخرف دیگه ای شبیه این. ما توی دارک وب دیدیمش. پیدا کردنش سخته چون ممنوعه.»

«آره، رفیق، یادم اومد. همون گه اون بیسگویت های سبز رو می خورند که از آدم ها درست شده.»

نوجوانی که جاگر را گرفته بود با شدت بیش تری او را در هوا تکان تکان داد و فریاد زد «دلم نمی خواد به خاطر این حیوون گه بمیرم.»

این را با ناراحتی و ترس گفت و جاگر را محکم به دیوار کوبید. جاگر روی زمین افتاد، اما هنوز زنده بود، ناله می کرد.

یکی از آنها پرسید «اگه آتیشش بزنی چی؟»

و او بیش تر از این نتوانست تحمل کند.

۷

گاهی سروکله بازرسی از معاونت کنترل بر رأس‌های خانگی جلو خانه‌اش پیدا می‌شود. او تمام بازرس‌ها را می‌شناسد، تمام آن‌هایی که مهم هستند، چون وقتی دانشکده علوم وابسته به دام‌پزشکی را تعطیل کردند، وقتی جهان در آشوب به سر می‌برد، وقتی پدرش زندگی در دنیای کتاب‌ها را شروع کرد و سه صبح زنگ می‌زد و می‌خواست با بارون درخت‌نشین حرف بزند تا او بتواند کمک کند وارد صفحات کتاب شود، وقتی پدرش بعدها گفت کتاب‌ها جاسوس‌هایی از یک جهان موازی‌اند، وقتی حیوانات به تهدیدی تبدیل شدند، وقتی دنیا با سرعتی هراس‌آور رویه‌اش را تغییر داد و آدم‌خواری قانونی شد، در آن جا کار می‌کرد، در دفتر معاونت. به توصیه کارکنان کارخانه پدرش دوباره او را به کار گرفتند. یکی از کسانی بود که پیش‌نویس قوانین و مقررات را تهیه می‌کرد، اما کم‌تر از یک سال آن جا ماند چون حقوقش کم بود و او باید پدرش را در آسایشگاه می‌گذاشت.

آن اداره چند روز بعد از ورود ماده به خانه‌اش بازرس فرستاد. ماده‌ای که آن موقع اسمی نداشت و فقط شماره‌ای در دفتر ثبت بود، یک گرفتاری، یک رأس خانگی مثل خیلی از رأس‌های دیگر.

بازرس جوان بود و نمی‌دانست او در همان معاونت کار می‌کرده. او را به طویله برد، ماده روی پتویی دراز کشیده بود، با دست‌وپای بسته، عریان. بازرس تعجب نکرد و فقط پرسید واکسن‌های لازم را دریافت کرده یا نه.

«سلام، تخیّتو. فکر کن بین این همه آدم تو یه ماده داشته باشی.»

«چاقالو، خیلی وقته صدات رو نشنیده‌م، رفیق.»

«هی، من دیگه چاق نیستم! رزم وادارم کرده آب‌میوه و بقیه مزخرفاتی که آدم‌های سالم می‌خورند بخورم. الآن لاغر و رقت‌انگیز شده‌م. کی بساط یه کباب درست و حسابی به پا کنیم، تخیّتو؟»

پیش از این وقتی کار بازرسی اولین رأس‌های خانگی را شروع کرده بودند ال گوردو پینه‌دا همکاریش بود. صاحبان رأس می‌دانستند چه چیزهایی ممنوع و چه چیزهایی مجاز است، اما انتظار بازرسی نداشتند و آن دو وقایع عجیب زیادی به چشم دیدند.

مقررات در محل بازرسی تغییر پیدا می‌کرد. یادش می‌آید یک‌بار زنی در را به روی‌شان باز کرد. سراغ ماده‌ای را گرفتند که در آن خانه بود و گفتند باید مدارکش را ببینند تا واکسینه شدن و مناسب بودن شرایط زندگی‌اش را تأیید کنند. زن عصی شد و گفت شوهرش، صاحب آن ماده، در خانه نیست و آن‌ها باید بعداً برگردند. او به ال گوردو نگاهی انداخت و هر دو به یک نتیجه رسیدند. زن را که می‌خواست در را ببندد کنار زدند و وارد خانه شدند. زن فریاد زد آن‌ها اجازه ندارند بیایند داخل، این کار غیرقانونی است و او به پلیس تلفن خواهد کرد. ال گوردو به او گفت اجازه ورود دارند و اگر دلش بخواهد می‌تواند به پلیس تلفن کند. از اتاقی به اتاق دیگر رفتند، اما ماده آن‌جا نبود. بعد به ذهنش رسید در کمد‌ها را باز و زیر

تخت‌ها را واریسی کنند. آخرسر، به اتاق خواب زن و شوهر رفتند. زیر تخت یک جعبه چوبی بود و زیرش چرخ داشت، جعبه آن قدر بزرگ بود که آدمی بتواند داخلش دراز بکشد. جعبه را که باز کردند، ماده را دیدند که توی آن تابوت بود و نمی‌توانست تکان بخورد. نمی‌دانستند چه کار کنند، چون برای چنین موردی قانونی وضع نشده بود. ماده سالم بود و با این‌که تابوت جایی عادی برای نگه داشتنش نبود، جریمه کردن صاحب ماده منطقی به نظر نمی‌رسید. زن که وارد اتاق شد دست‌وپایش را گم کرد. زد زیر گریه و به آن‌ها گفت شوهرش نه با او که با ماده رابطه جنسی دارد و او دیگر نمی‌تواند تحمل کند، حیوانی جای او را گرفته بود و با وجود آن موجود نفرت‌انگیز زیر تخت‌شان نمی‌توانست بخوابد. تحقیر شده بود و اگر به جرم هم‌دستی به سلاخ‌خانه شهرداری می‌فرستادندش هم برایش مهم نبود، فقط دلش می‌خواست به زندگی عادی برگردد، به زندگی قبل از گذار. با این شهادت آن‌ها توانستند گروه مسئول معاینه رأس‌ها را خبر کنند تا گواهی دهند ماده برای «لذت» استفاده شده که کلمه رسمی برای این‌گونه موارد بود. مقررات تصریح می‌کرد تولیدمثل فقط از راه مصنوعی مجاز است. اسپرم باید از بانک‌های مخصوص خریده می‌شد و کاشت نمونه را باید متخصصان دارای صلاحیت انجام می‌دادند. کل این فرایند باید ثبت می‌شد تا اگر ماده باردار شد، جتین شماره شناسایی داشته باشد. برای همین، رأس‌های خانگی باید باکره باشند. رابطه داشتن با یک ماده و لذت بردن از او غیرقانونی و مجازاتش

مرگ در سلاخ‌خانه شهرداری است. گروه ویژه به آن خانه رفتند و گواهی دادند ماده در انواع‌واقسام «لذت» ها حضور داشته. صاحبش، مردی حدوداً شصت‌ساله، محکوم و یک‌راست به سلاخ‌خانه شهرداری فرستاده شد. زن جریمه و ماده مصادره شد و به علت چیزی که به طور رسمی «لذت ممنوع» خوانده می‌شد با قیمت پایین در حراجی به فروش رفت.

بعد از آن سفر طولانی از شکارگاه، فقط چند ساعت خوابیده بود که یک دفعه از خواب می‌پرد. صدای بوق اتومبیلی است. در کنارش یاسمین با چشمان از حدقه درآمده نگاهش می‌کند. عادت کرده پی‌حرکت بماند، نگاهش کند، چون تمام روز می‌خوابد و شب‌ها نباید زیاد تکان بخورد تا مارکوس بتواند استراحت کند. برای همین شروع کرد به بستن او به تخت و یاسمین هم عادت کرد. دلش نمی‌خواهد وقتی نمی‌تواند مراقب یاسمین باشد او در خانه پرسه بزند. دلش نمی‌خواهد او آسیب ببیند یا بلایی سر بچه بیاید.

مارکوس از تخت بیرون می‌پرد و پرده را کنار می‌زند. مرد کت‌وشلوارپوشی کنار اتومبیلی با در باز ایستاده و مرتب خم می‌شود و بوق را به صدا درمی‌آورد. می‌اندیشد یک بازرس است.

با لباس خواب و صورتی خواب‌آلود در ورودی را باز می‌کند.
«آقای مارکوس تხო؟»

«خودم هستم.»

«من از اداره کنترل رأس‌های خانگی اومدم. آخرین بازرسی

پنج ماه پیش بود، درسته؟»

«نشونم بده کجا رو باید امضا کنم تا بتونم برگردم بخوابم.»
 بازرس اول با تعجب نگاهش می‌کند و بعد مقتدرانه صدایش
 را بالا می‌برد: «ببخشید؟ ماده کجاست، آقای تخو؟»
 «ببین، ال گوردو پینه‌دا زنگ زد بهم و گفت فقط لازمه امضا
 کنم. آخرین بازرسی که اومد اصلاً مشکلی ندید.»
 «منظورت سنیور پینه‌داست؟ اون دیگه تو اداره کار نمی‌کنه.»
 لرزه‌ای در ستون فقراتش می‌دود. می‌کوشد فکرش را به کار
 بیندازد. اگر بازرس بفهمد یاسمین باردار است او را به
 سلاح‌خانه شهرداری می‌فرستند، و بدتر از آن بچه را می‌گیرند.
 می‌کوشد کمی وقت بخرد تا راه حلی به ذهنش برسد. می‌گوید
 «چرا نمی‌آی تو کمی ماته بنوشی، من نیمه خوابم. چند دقیقه
 بهم وقت بده تا بیدار بشم.»

«از پیشنهادتون ممنونم، اما باید زودتر برم. ماده کجاست؟»
 «بیا بالا، فقط چند دقیقه. می‌تونی بهم بگی پینه‌دا کجا رفت.»
 عرق کرده، می‌کوشد نشان ندهد عصبی است.
 بازرس مکث می‌کند و بعد می‌گوید «باشه، اما نمی‌تونم زیاد
 بمونم.»

در آشپزخانه می‌نشینند. او اجاق را روشن می‌کند و کتری را
 روی آن می‌گذارد. در حال آماده کردن ماته چیزهایی درباره
 هوا و بد بودن جاده‌های آن منطقه بلغور می‌کند و از بازرس
 می‌پرسد شغلش را دوست دارد؟ وقتی ماته را به آن مرد
 می‌دهد، می‌گوید «یک دقیقه بهم وقت می‌دی صورتم رو
 بشورم؟ دیروز خیلی رانندگی کردم و خیلی کم خوابیدم. تو با

بوق زدن بیدارم کردی.»

«اما قبل از بوق زدن چند دقیقه داشتم کف می زدم.»

«واقعاً؟ معذرت می خوام. من خیلی خوش خوابم، اصلاً چیزی

نشنیدم.»

بازرس معذب است. کاملاً مشخص است می خواهد برود، اما

اسم پینه‌دا او را به خانه کشاند و آن جا نگه داشت.

بازرس در آشپزخانه است که به اتاقش می رود و می بیند

یاسمین هنوز در تخت است. در را می بندد و به طرف

دست شویی که می رود تا صورتش را بشوید فکر می کند:

چه کار کنم؟ چه بگویم؟

به آشپزخانه برمی گردد و به بازرس بیسکویت تعارف می کند.

مرد با تردید قبول می کند.

«شرال گوردو پینه‌دا رو کم کردند؟»

بازرس بلافاصله جواب نمی دهد. عصبی است. می پرسد «از

کجا می شناسیش؟»

«جوون تر که بودیم با هم کار می کردیم. با هم دوستیم،

دو تانمون اون موقع بازرس بودیم. هنوز قوانین کامل تنظیم

نشده بود که همین کار تو رو انجام می دادیم. ماها بودیم که

قوانین رو تغییر دادیم.»

به نظر می رسد بازرس کمی آرام گرفته است و جور دیگری به

او می نگرد. با درجه‌ای از تحسین. یک بیسکویت دیگر

می خورد و ته رنگی از لبخند روی صورتش نقش می بندد.

«من تازه کارم رو شروع کردم، کم تر از دو ماهه. به سنیور

پینه‌دا ترفیع دادند. هیچ وقت باهاش کار نکردم، اما به هم گفتند

رئیس خیلی خوبی بود.»

خیالش آسوده می‌شود، اما آن را پنهان می‌کند. «آره، ال گوردو
یه چیز دیگه‌ست. فقط یه دقیقه بهم وقت بده.» این را
می‌گوید و برای آوردن گوشی به اتاقش می‌رود. شماره ال
گوردو را می‌گیرد و به آشپزخانه برمی‌گردد.

«گوردو، چه طوری؟ ببین، یکی از بازرس‌ها ت این جاست. ازم
می‌خواد ماده رو نشونش بدم، اما موضوع اینه که من خوب
نخواایدم و ماده اون بیرون تو طویله‌ست و ناچارم در طویله رو
باز کنم — مصیبتیه. مگه قرار نبود فقط امضا کنم؟»

گوشی را به بازرس می‌دهد.

«بله، قربان. حتماً. به ما نگفته بودند. باشه، از الآن به بعد

حل شده تلقی کنید.»

بازرس ماته را کنار می‌گذارد، کیفش را واری می‌کند و یک
فرم و خودکار بیرون می‌آورد. عصبی و تصنعی لبخند می‌زند.
لبخندی است که چند پرسش و یک تهدید را پنهان می‌کند: با
آن ماده چه می‌کنی؟ از او لذت می‌بری؟ حرف استفاده
غیرقانونی از یک مال در میان است؟ صبر کن تا ال گوردو
پینه‌ها دیگر در دسترس نباشد. فقط صبر کن، تو با آن امتیازات
ویژه‌ات، تاوانش را می‌دهی.

مارکوس این‌ها را به‌خوبی می‌بیند. پرسش‌ها و تهدید پنهان.
اما برایش مهم نیست. می‌داند می‌تواند یک گواهی تقلبی
سلاخی درست کند، هر چیزی که نیاز دارد در کارخانه هست.
بیش‌تر از این نمی‌تواند به ال گوردو پینه‌ها امید ببندد، آن هم
بعد از این ملاقات. دلش می‌خواهد بازرس برود، دلش

می خواهد دوباره بخوابد، با این که می داند محال است. فرم را برمی گرداند و می گوید «باز هم ماته می خوی؟»
بازرس آهسته بلند می شود. فرم را در کیف می گذارد و می گوید «نه، ممنونم، باید برم.»

بازرس را تا دم در بدرقه می کند و دستش را می فشارد. مرد دستش را فشار نمی دهد؛ دستش شل است، بی جان، برای همین مارکوس باید تلاش بیش تری نشان دهد، دستی را نگه دارد که مثل توده ای بی شکل است، مثل یک ماهی مرده. بازرس قبل از آن که راه بیفتد، صاف توی چشم های او نگاه می کند و می گوید «اگه همه می تونستند فقط امضا کنند، کار خیلی آسون تر می شد، مگه نه؟»

مارکوس چیزی نمی گوید. به نظرش حرف او گستاخی است، این را به خوبی می فهمد. درماندگی بازرس جوان را درک می کند که دلش می خواهد چیزی غیرعادی اتفاق بیفتد تا روزش ارزشی پیدا کند، این بازرس که به کل آن صحنه مشکوک است و ناچار است بی اعتراض آن را بپذیرد، این بازرس که مشخص است فاسد نیست، کسی که هرگز رشوه قبول نمی کند، مرد درست کاری است چون چیزهایی وجود دارد که هنوز درک نمی کند، این بازرس که او را یاد خودش در جوانی می اندازد (قبل از کار در کارخانه تولید گوشت، تردیدها، بچه اش، مجموعه مرگ های روزانه) و این که به اجرا درآوردن مقررات بیش ترین اهمیت را دارد، در همان حال در دست نیافتنی ترین کنج ذهنش از گذار خوشحال است، خوشحال است که این شغل تازه را دارد، قسمتی از این تغییر

تاریخی است، به قوانینی فکر می‌کند که مدت‌ها پس از مرگش مردم ناچارند از آن‌ها اطاعت کنند، چون به نظرش مقررات «میراث من هستند، نشانه‌ای که از خودم به جا می‌گذارم.» هرگز تصور نمی‌کرد از قانونی که خودش وضع کرده بود سرپیچی کند.

۸

وقتی مطمئن می‌شود بازرس رفته و اتومبیلش از دروازه گذشته به اتاقش برمی‌گردد، دست‌وپای یاسمین را باز می‌کند و او را در آغوش می‌گیرد. محکم او را در بغلش نگه می‌دارد و دستش را روی شکم او می‌گذارد.

کمی گریه می‌کند. یاسمین فگاهش می‌کند. با این که چیزی درک نمی‌کند، صورت مارکوس را لمس می‌کند، طوری که تقریباً شبیه نوازش است.

روز تعطیلش است.

چند ساندویچ درست می‌کند، یک آبجو و مقداری آب برای یاسمین برمی‌دارد. بعد آن رادیو قدیمی را پیدا می‌کند، همان که وقتی کوکو و پوگلیسه هنوز زنده بودند گوش می‌داد و یاسمین را زیر همان درختی می‌برد که سگ‌ها دفن شده‌اند. دونفری در سایه می‌نشینند و به موسیقی جزِ بی‌کلام گوش می‌دهند.

آن ایستگاه رادیویی آثاری از مایلز دیویس، کولترین، چارلی پارکر، دیزی گیلیسپی پخش می‌کند. حرفی در کار نیست، فقط موسیقی و آسمان، آسمانِ آبی درخشان، برگ درختان اصلاً تکان نمی‌خورد و یاسمین خاموش سرش را به سینه او چسبانده است.

وقتی نوبت به تلونیوس مونک می‌رسد، مارکوس از جایش بلند می‌شود و یاسمین را هم بلند می‌کند. با احتیاط او را در آغوش می‌گیرد و تکان می‌دهد، می‌چرخاند. یاسمین اول متوجه نمی‌شود و معذب به نظر می‌رسد، اما بعد خودش را رها می‌کند و لبخند می‌زند. مارکوس پیشانی او را می‌بوسد، جای همان داغ را. آهسته می‌رقصند با این که آهنگ تندی است.

بقیه بعدازظهر را زیر همان درخت می‌گذرانند و او حس می‌کند کوکو و پوگلیسه هم با آن‌ها می‌رقصند.

۱۰

با تماس نلیدا از خواب بیدار می‌شود.
 «سلام، مارکوس. چه‌طوری عزیزجان؟ پدرت کمی ناخوشه،
 جدی نیست، اما دل‌مون می‌خواد اگه می‌تونی بیای این‌جا.»
 «امروز فکر نکنم بتونم پیام، فردا بهتره.»
 «خوب متوجه حرفم نشدی. امروز باید بیای این‌جا.»
 جواب نمی‌دهد. معنای تماس نلیدا را فهمیده، اما نمی‌خواهد
 چیزی بگوید، نمی‌تواند آن را در قالب کلمات به زبان بیاورد.
 «الآن راه می‌افتم، نلیدا.»
 اول یاسمین را به اتاقش می‌برد. می‌داند تا چند ساعت
 برنمی‌گردد، برای همین آب و غذای یک روز کامل را برایش
 می‌گذارد. بعد به ماری تلفن می‌کند و خبر می‌دهد نمی‌تواند
 به کارخانه برود.
 به‌سرعت به طرف آسایشگاه می‌راند، نه به این دلیل که فکر
 می‌کند می‌تواند چیزی را تغییر دهد یا چون باور دارد پدرش را
 زنده می‌بیند، بلکه چون سرعت او را از فکروخیال باز می‌دارد.
 سیگاری روشن می‌کند و می‌راند، اما بدجور به سرفه می‌افتد و
 سیگار را از پنجره پرت می‌کند بیرون. سرفه بند نمی‌آید. حس
 می‌کند چیزی در سینه‌اش است، مثل یک سنگ. به سینه‌اش
 مشت می‌کوبد و سرفه می‌کند.
 بعد کنار بزرگراه توقف می‌کند و سرش را روی فرمان
 می‌گذارد. در سکوت آن‌جا می‌نشیند و می‌کوشد نفس بکشد.
 ورودی باغ وحش درست کنارش است. به تابلو نگاه می‌کند.
 شکسته و رنگش ورامده و حیوانات کشیده‌شده دور کلمه

«باغ وحش» را دیگر نمی‌توان تشخیص داد. اتومبیل را رها می‌کند و به طرف ورودی راه می‌افتد. تابلو روی نعل درگاه قوسی شکلی قرار گرفته که از قلوه‌سنگ درست شده است. قوس زیاد مرتفع نیست و او از سنگ‌ها بالا می‌رود و خودش را به پشت تابلو می‌رساند. آن قدر به تابلو لگد می‌زند تا بتواند آن را حرکت دهد و روی زمین بیندازد. تابلو با صدای خفه‌ای روی علف‌ها می‌افتد.

حالا این مکان نامی ندارد.

به آسایشگاه که می‌رسد، نلیدا جلو در منتظرش است. مارکوس را بغل می‌کند. «سلام، عزیزجان، لازم نیست چیزی بگم، نه؟ نمی‌خواستم تلفنی بهت بگم، اما امروز باید می‌اومدی این‌جا، برای انجام کارهای اداری. خیلی متأسفم، مارکوس، واقعاً متأسفم.»

مارکوس فقط می‌گوید «می‌خوام همین الان ببینمش.»

«حتماً عزیزجان، تو رو به اتاقش می‌برم.»

نلیدا او را به اتاق پدرش راهنمایی می‌کند. نور طبیعی زیادی اتاق را روشن کرده و همه چیز مرتب است. روی میز عسلی عکسی از مادرش است با مارکوس کوچک در آغوشش. قوطی‌های قرص و یک چراغ هم هست.

او روی صندلی، کنار تختی که پدرش دراز کشیده، می‌نشیند. دست‌های مرد را روی سینه‌اش قرار داده‌اند. موهایش را شانه کرده و به بدنش عطر زده‌اند. مرده است.

«کی اتفاق افتاد؟»

«امروز، صبح زود. تو خواب مرده.»

نلیدا در را می بندد و او را تنها می گذارد.

وقتی دست های پدرش را لمس می کند متوجه می شود به سردی یخ است و بی آن که بتواند جلو خودش را بگیرد دستش را کنار می کشد. چیزی حس نمی کند. دلش می خواهد گریه کند و پدرش را در آغوش بگیرد، اما طوری به بدن او نگاه می کند که انگار یک غریبه است. می اندیشد حالا پدرش از جنون، از این دنیای مخوف آزاد شده و چیزی شبیه آسودگی حس می کند، اما در واقع آن سنگ داخل سینه اش لحظه به لحظه بزرگ تر می شود.

به طرف پنجره ای می رود که به باغچه باز می شود. مرغ مگس خواری مقابل نگاهش بال بال می زند. پرنده چند ثانیه انگار او را تماشا می کند. آرزو می کند کاش می توانست پرنده را لمس کند، اما پرنده سریع پر می زند و ناپدید می شود. می اندیشد امکان ندارد چیزی به این زیبایی و کوچکی به کسی صدمه بزند. می اندیشد شاید آن مرغ مگس خوار روح پدرش است که با او خدا حافظی می کند.

آن لحظه است که حس می کند سنگ درون سینه اش تکان می خورد و اشک هایش سرازیر می شود.

از اتاق بیرون می‌رود. نلیدا از او می‌خواهد دنبالش برود تا بتواند مدارک را امضا کند. وارد دفتر نلیدا می‌شوند و او یک فنجان قهوه به او تعارف می‌کند، اما مارکوس نمی‌پذیرد. نلیدا عصبی است؛ ورق‌ها را زیرورو می‌کند و جرعه‌ای آب می‌نوشد. مارکوس می‌اندیشد این کار باید برای او عادی باشد و دلیلی ندارد آن‌طور کارهای اداری را طول دهد.

«موضوع چیه، نلیدا؟»

نلیدا دستپاچه نگاهش می‌کند. هیچ‌وقت این‌قدر واضح دستپاچگی‌اش را نشان نمی‌داد.

«چیزی نیست، عزیزجان، فقط این که ناچارم به خواهرت تلفن کنم.»

با کمی عذاب وجدان، اما مصمم به مارکوس نگاه می‌کند. «این جزو قوانین آسایشگاه و استثنایی نداره. می‌دونی چه قدر دوست دارم عزیزجان، اما نمی‌تونم شغلم رو به خطر بندازم. کی می‌دونه اگه سروکله خواهرت پیدا بشه و قشقرق راه بندازه ما باید چی کار کنیم. قبلاً از این مشکلات داشتیم.»

«اشکال نداره.»

در مواقع دیگر با ملایمت با او حرف می‌زد و مثلاً می‌گفت «نگران نباش.» یا «مشکلی پیش نمی‌آد.» اما امروز نه.

«برای سوزوندنش باید فرم رضایت رو امضا کنی. خواهرت امضای مجازی فرستاده، اما اعلام کرده نمی‌تونه برای مراسم مرده‌سوزان حضور داشته باشه. اگه دوست داشته باشی می‌تونیم به سالن خاک‌سپاری تلفن کنیم.»

«بله، این کار رو بکنید.»

«حتماً. باید در مراسم مُرده‌سوزان حضور داشته باشی تا تأیید کنی این کار انجام شده. خاکستر رو هم اون جا بهت می‌دن.»
«خوبه.»

«شییه‌سازی خاک سپاری هم می‌خوای؟»

«نه.»

«البته، الآن دیگه کسی دنبال این چیزها نیست. مراسم وداع چه طور؟»

«نه.»

نلیدا با تعجب نگاهش می‌کند. کمی دیگه آب می‌نوشد و دست‌به‌سینه می‌نشیند. «خواهرت مایله مراسم برگزار بشه و از نظر قانونی حق هم داره. می‌فهمم تو نمی‌خوای قبول کنی، اما اون می‌خواد با پدرتون خدا حافظی کنه.»

نفس عمیقی می‌کشد و خستگی خردکننده‌ای حس می‌کند. سنگ حالا به بزرگی تمام سینه‌اش است. نمی‌خواهد با کسی جروبحث کند. نه با نلیدا، نه با خواهرش، نه با آدم‌هایی که در مراسم شییه‌سازی شب‌زنده‌داری، چیزی که خودشان به آن «مراسم وداع» می‌گویند، حضور پیدا می‌کنند، فقط چون رابطه خوبی با خواهرش دارند، حتی با این که پدرش را اصلاً نمی‌شناختند و هیچ‌وقت حالش را هم نپرسیدند. بعد می‌خندد و می‌گوید «باشه، بذار مراسم داشته باشه. بذاریه بار هم شده مسئولیت چیزی رو قبول کنه. فقط یه چیز.»

نلیدا با تعجب و کمی تأسف نگاهش می‌کند. «عصبانیت رو درک می‌کنم، حق داری این حس رو داشته باشی، اما اون

خواهرته. فقط همین یه فامیل رو داری.»

می‌کوشد به یاد بیاورد دقیقاً از چه وقت نلیدا از یک کارمند آسایشگاه به کسی تبدیل شده که فکر می‌کند حق دارد توصیه کند و نظرش را بگوید و مدام حرف‌های مبتذل و کلیشه‌های آزاردهنده ردیف کند.

«مدارک رو بده لطفاً، نلیدا.»

نلیدا عقب می‌کشد. یکه خورده به او نگاه می‌کند. مارکوس همیشه با او خوش‌رفتاری کرده، حتی محبت نشان داده است. مدارک را در سکوت یه او می‌دهد. مارکوس آن‌ها را امضا می‌کند و می‌گوید «می‌خوام همین امروز سوزونده بشه، همین الان.»

«باشه، عزیزجان، بعد از گذار همه‌چیز سرعت پیدا کرده. تو اتاق انتظار بشین تا من کارهایش رو انجام بدم. با یه اتومبیل عادی می‌برندش، خودت این رو می‌دونی. دیگه از نعلش کش‌ها استفاده نمی‌شه.»

«آره، همه این رو می‌دونند.»

«درسته، خب، فقط می‌خواستم گفته باشم، چون خیلی‌ها هم هستند که اطلاع ندارند، کسانی که فکر می‌کنند در این قبیل مسائل چیزی تغییر نکرده.»

«چه‌طور ممکنه بعد از اون حملات چیزی تغییر نکرده باشه؟ تو تمام روزنامه‌ها نوشته شد. هیچ‌کس دلش نمی‌خواد عضوی از خانواده‌ش در مسیر گورستان خورده بشه، نلیدا.»

«متأسفم، موضوع اینه که عصبی‌ام و نمی‌تونم درست فکر کنم. پدرت خیلی برام مهم بود و پذیرش مرگش برام خیلی

«سخته.»

سکوتی طولانی از پی می‌آید. مارکوس مایل نیست متقابلاً
عذرخواهی کند. در عوض، بی‌حوصله به او نگاه می‌کند و او
ناراحت می‌شود.

«می‌دونم من در جایگاهی فیستم که این سؤال رو بکنم
مارکوس، اما حالت خوبه؟ این خبر خیلی غم‌انگیزه، می‌دونم،
اما الآن مدتی روبراه نیستی، زیر چشم‌هات پف کرده، انگار
خسته‌ای.»

بی‌آن که چیزی بگوید به نلیدا نگاه می‌کند. نلیدا ادامه می‌دهد
«بسیار خوب، از الآن به بعد این جوری پیش می‌ره: تو سوار
اتومبیل می‌شی و تمام مدت کنار پدرت می‌مونی، حتی موقع
مرده‌سوزان.»

«می‌دونم نلیدا، قبلاً این تجربه رو داشتم.»

رنگ از روی نلیدا می‌پرد. مسلماً تا حالا به ذهنش نرسیده بود.
نلیدا سریع بلند می‌شود و می‌گوید «متأسفم. من یه احمق
پیرم. متأسفم.» مدام عذرخواهی می‌کند تا به اتاق انتظار
می‌رسند، مارکوس می‌نشیند و نلیدا نوشیدنی پیشنهاد
می‌دهد و بعد می‌رود و او را در سکوت تنها می‌گذارد.

۱۲

با خاکستر پدرش در اتومبیل به طرف خانه می‌راند. خاکستر روی صندلی کنارش است، چون نمی‌دانست خاکستردان را کجا بگذارد. سوزاندن مرده خیلی زود تمام شد. جسد پدرش را در آن تابوت شفاف دید که آهسته وارد کوره شد. هیچ حسی نداشت، یا شاید تنها چیزی که حس می‌کرد آسودگی بود.

خواهرش تا حالا چهاربار زنگ زده، اما او جواب نداده است. می‌داند خواهرش می‌تواند به خانه او بیاید و خاکستر را بگیرد، می‌داند می‌تواند هر کاری بکند تا آن مراسم معمول وداع برای پدرشان را اجرا کند. عاقبت باید جواب دهد.

دیروقت است که از کنار باغ وحش رد می‌شود؛ باغ وحشی که دیگر اسمی ندارد. اما توقف می‌کند. هوا هنوز کمی روشن است.

خاکستردان به دست از اتومبیل پیاده می‌شود. تابلو زمین افتاده و او از کنارش رد می‌شود.

مستقیم به باغ پرندگان می‌رود، بی آن که حتی به کنام شیر فکر کند. در دوردست فریادهایی می‌شنود. باید نوجوان‌ها باشند، همان‌ها که توله‌سگ‌ها را کشتند.

به باغ پرندگان که می‌رسد، از پله‌ها بالا می‌رود تا به پل معلق برسد. دراز می‌کشد و به سقف شیشه‌ای نگاه می‌کند، آسمان صورتی و نارنجی، شبی که نزدیک می‌شود.

زمانی که پدرش او را به باغ پرندگان آورد به یاد می‌آورد. روی نیمکتی که زیر پل بود کنار هم نشستند و پدر ساعت‌ها درباره گونه‌های مختلف پرندگان، عادات‌شان، رنگ‌نرها و ماده‌ها،

درباره پرنده‌گانی که روز یا شب آواز می‌خواندند و آن‌هایی که مهاجرت می‌کردند برایش حرف زد. صدای پدرش مثل پشمک‌های رنگی بود؛ نرم، بی‌کران، زیبا. صدای پدرش را دیگر هرگز آن‌طور نشنید، نه بعد از مرگ مادرش. وقتی از پل بالا رفتند، پدرش به مرد بال‌دار نقاشی‌شده روی شیشه رنگی و پرنده‌گانِ دوروبرش اشاره کرد و لبخند زد. پدرش گفت «همه می‌گن سقوط کرد چون خیلی به خورشید نزدیک شده بود، اما اون پرواز کرد. منظورم رو می‌فهمی پسر؟ اون تونست پرواز کنه. اگه بتونی فقط چند لحظه پرنده باشی، سقوط کردن دیگه مهم نیست.»

مدتی همان جا دراز می‌کشد، ترانه‌ای را سوت می‌زند که پدرش عادت داشت زمزمه کند: تابستان گرشوین. پدرش همیشه اجرای الا فیتزجرالد و لویی آرمسترانگ را می‌گذاشت. می‌گفت «این بهترین آهنگه، آهنگی که گریه من رو درمی‌آره.» روزی پدر و مادرش را دید که با ریتم ترومپتِ آرمسترانگ می‌رقصند. زیر نور ملایم حرکت می‌کردند و او مدتی طولانی آن‌جا ایستاد و در سکوت تماشای‌شان کرد. پدرش گونه مادرش را نوازش کرد و او با این‌که بچه کوچکی بود حس کرد این عشق است. نمی‌توانست آن را در قالب کلمات توصیف کند، آن زمان نمی‌توانست، اما از ته دل حس می‌کرد، حسی که وقتی می‌دانی چیزی درست است داری.

مادرش بود که سوت زدن را به او یاد داد. آن اوایل خوب درکش نمی‌کرد. بعد روزی پدرش برای قدم زدن او را با خودش برد و به او نشان داد چه‌طور سوت بزند. پدرش گفت

«دفعه بعد که مادرت خواست سوت زدن یادت بده، اولش وانمود کن داری تلاش می کنی.» وقتی عاقبت جلو مادرش سوت زد، او از خوشحالی بالا پرید و کف زد. یادش می آید از آن روز به بعد، سه نفری با هم سوت می زدند، مثل گروه سه نفره نامنظمی از کارشان لذت می بردند. خواهرش که خیلی کوچک بود با آن چشمان درخشان به آن ها نگاه می کرد و لبخند می زد.

از جایش بلند می شود، سرپوش خاکستردان را برمی دارد و خاکستر را از روی پل سرازیر می کند. خاکستر آهسته زمین می ریزد و او می گوید «خدا حافظ، بابا. دلم برات تنگ می شه.» بعد از پله ها پایین می رود و باغ پرندگان را ترک می کند. به زمین بازی که می رسد خم می شود تا کمی ماسه بردارد، به اندازه ای که خاکستردان را پر کند. ماسه مخلوط با آت و آشغال است، اما به خودش زحمت نمی دهد آشغال ها را جدا کند.

روی یکی از تاب ها می نشیند و سیگاری روشن می کند. سیگارش که تمام می شود، آن را در خاکستردان خاموش می کند و سرپوش را روی آن می گذارد.

فقط همین نصیب خواهرش می شود: خاکستردانی پر از ماسه کثیف از باغ وحشی بی نام.

۱۳

خاکستردان را در صندوق عقب می‌گذارد و به طرف خانه می‌راند. خواهرش تا حالا هزاربار زنگ زده است. دوباره زنگ می‌زند. بی‌حوصله به گوشی‌اش نگاه می‌کند و آن را روی بلندگو می‌گذارد.

«سلام، مارکیتوس. چرا نمی‌تونم ببینمت؟»

«دارم رانندگی می‌کنم.»

«آهان. با مرگ بابا چی کار می‌کنی؟»

«کنار می‌آم.»

«زنگ زدم که بگم می‌خوام برای بابا مراسم وداع برگزار کنم.

این بهترین کار ممکنه.»

او چیزی نمی‌گوید. سنگِ درون سینه‌اش تکان می‌خورد، بزرگ‌تر می‌شود.

«می‌خواستم ازت خواهش کنم امروز یا فردا خاکستردان رو بیاری. خودم هم می‌تونم پیام خونه‌ت و بگیرمش، هر چند با در نظر گرفتن مسافت فکر زیاد خوبی نیست، خودت می‌دونی که.»

«نه.»

«منظورت از نه چیه؟»

«نه. نه امروز، نه فردا. هر وقت خودم بگم.»

«اما مارکی...»

«اما هیچی. هر وقت دلم بخواد خاکستردان رو می‌آرم و تو هم هر وقت برای من مناسب باشه مراسم رو برگزار می‌کنی. روشنه؟»

«بين من مي فهمم خيلي ناراحتي، اما مي توني جور ديگه اي با
من حرف...»
ماركوس تلفن را قطع مي كند.

۱۴

دیروقت به خانه می‌رسد و خسته است. یاسمین خوابیده.
می‌داند چون تمام روز با گوشی‌اش او را زیر نظر داشته است.
در اتاق او را باز نمی‌کند.

به آشپزخانه می‌رود و یک بطری ویسکی برمی‌دارد. در نئو دراز
می‌کشد و جرعه‌ای می‌نوشد. ستاره‌ای در آسمان نیست. شب
تاریک تاریک است. کرم شب‌تابی هم نمی‌بیند. انگار تمام دنیا
خاموش شده و در سکوت فرو رفته است.

آفتاب بیدارش می‌کند، نور خورشید روی صورتش افتاده.
بطری خالی را کنارش روی زمین می‌بیند. حرکتی می‌کند و
نئو کمی تاب می‌خورد و او تازه می‌فهمد کجاست.

سگندری خوران از نئو بیرون می‌آید و روی علف‌ها می‌نشیند،
روشنایی صبحگاهی روی تنش افتاده است. سرش را بین
دست‌هایش می‌گیرد. سرش زق‌زق می‌کند. به پشت دراز
می‌کشد و به آسمان نگاه می‌کند. آسمان آبی درخشان است.
ابری در کار نیست و او حس می‌کند اگر دست‌هایش را دراز
کند، می‌تواند آبی آسمان را لمس کند، این قدر نزدیک به نظر
می‌رسد.

خوابی که دیده هنوز یادش است، خیلی خوب آن را به خاطر
می‌آورد، اما نمی‌خواهد فکر کند، فقط دلش می‌خواهد
خودش را در آن آبی تابان غرق کند.

بعد دست‌هایش را پایین می‌آورد، چشمانش را می‌بندد و اجازه
می‌دهد تصاویر و احساسات خوابش همچون فیلمی در
ذهنش به نمایش درآید.

در باغ پرندگان است، قبل از گذار. می داند چون هنوز همه چیز صحیح و سالم است. روی آن پل معلق ایستاده، اما شیشه محافظی بالای سرش نیست. به سقف نگاه می کند و تصویر مرد در حال پرواز را نقش شده بر شیشه رنگی می بیند. مرد به او نگاه می کند و او نگاهش را پایین می آورد، نه به این دلیل که از دیدن زنده بودن آن تصویر تعجب کرده، بلکه به خاطر صدای کرکنده میلیون ها بالی که به هم می خورند. اما پرنده ای در کار نیست. باغ پرندگان خالی است. دوباره به مرد نگاه می کند، به ایکاروس که دیگر در آن شیشه های رنگی نیست. می اندیشد ایکاروس افتاده، روی زمین له و لورده شده، اما او پرواز کرده است. بعد به اطرافش نگاه می کند و در دو طرف پل، مرغ های مگس خوار، کلاغ ها، سینه سرخ ها، سهره ها، عقاب ها، توکاها، بلبل ها و خفاش ها را در هوا می بیند. پروانه ها هم هستند، اما بی حرکت. انگار به شیشه رنگی تبدیل شده اند، مثل کلمات اورلت. انگار داخل ستونی از کهربای شفاف اند. حس می کند هوا روشن تر می شود، اما پرندگان حرکت نمی کنند. با بال های باز به تماشای او ایستاده اند. پرنده ها خیلی نزدیک اند، اما او آن ها را در دوردست می بیند که تمام فضا و هوایی را که نفس می کشد پر کرده اند. به طرف مرغ مگس خواری می رود و لمسش می کند. پرنده می افتد زمین و انگار از کریستال ساخته شده باشد، خرد می شود. به طرف پروانه می رود که بال هایش به رنگ آبی فسفری روشن است. بال ها می لرزند، تکان تکان می خورند، اما پروانه ثابت است. با هر دو دست آن را می گیرد و خیلی مراقب

است به او صدمه نزنند. پروانه به غبار تبدیل می‌شود. به طرف بلبلی می‌رود، می‌خواهد لمسش کند، اما این کار را نمی‌کند و انگشتش کنار پرنده در هوا معلق می‌ماند، چون فکر می‌کند همان‌طور زیباست و نمی‌خواهد نابودش کند. بلبل حرکت می‌کند، بال‌هایش را کمی تکان می‌دهد و منقارش را باز می‌کند. آواز نمی‌خواند، فریادی سر می‌دهد. فریادهایش گوش‌خراش و از سر ناامیدی است. پُر از نفرت. او به راه می‌افتد، می‌دود، فرار می‌کند. باغ‌پرندگان را ترک می‌کند و در تاریکی باغ‌وحش را می‌یابد. اندام آدم‌ها را تشخیص می‌دهد. متوجه می‌شود آن آدم‌ها خودش هستند که بارها و بارها تکثیر شده‌اند. دهان تمام‌شان باز است و عریان‌اند. با این‌که می‌داند حرف می‌زنند، چیزی نمی‌شنود. می‌رود طرف یکی از آن‌ها و تکانش می‌دهد. می‌خواهد آن مرد حرف بزند، حرکت کند. آن مرد – خودش – آن قدر آهسته حرکت می‌کند که زجرآور است. راه می‌افتد که بقیه‌شان را بکشد. با چوب توی سرشان نمی‌زند، خفه‌شان نمی‌کند و یا چاقو هم از پا درشان نمی‌آورد. فقط با آن‌ها حرف می‌زند و آن مردها – خودش – یکی یکی به زمین می‌افتند. بعد مردی – خودش – می‌آید و او را در آغوش می‌کشد، آن قدر محکم که نمی‌تواند نفس بکشد و تقلا می‌کند تا بتواند آزاد شود. اما آن مرد – خودش – باز هم تلاش می‌کند و موفق می‌شود چیزی در گوشش بگوید. او پا به فرار می‌گذارد، چون نمی‌خواهد بمیرد. در حال دویدن، حس می‌کند سنگ داخل سینه‌اش می‌غلند و به قلبش می‌خورد. باغ‌وحش به جنگل تبدیل می‌شود. چشم‌ها، دست‌ها،

گوش‌های انسان، و بچه‌ها از درختان آویخته‌اند. از یکی از درختان بالا می‌رود تا بچه‌ای را بگیرد، اما وقتی به‌اش می‌رسد و او را در آغوش می‌گیرد بچه ناپدید می‌شود. از درخت دیگری بالا می‌رود و آن بچه به دود سیاهی تبدیل می‌شود. از درخت دیگری بالا می‌رود و گوش‌هایی به بدنش می‌چسبند. وقتی می‌کوشد آن‌ها را که مثل زالو به تنش چسبیده‌اند جدا کند، پوستش شکافته می‌شود. به بچه که می‌رسد، می‌بیند پوشیده از گوش انسان است و دیگر نفس نمی‌کشد. بعد نعره می‌کشد، زوزه سر می‌دهد، خس‌خس می‌کند، فریاد می‌زند، پارس می‌کند، میومیو می‌کند، غان‌وغون می‌کند، نق‌نق می‌کند، عرعر می‌کند، قارقار می‌کند، ماغ می‌کشد، عربده می‌زند.

چشمانش را که باز می‌کند، فقط آن آبی کورکننده را می‌بیند. آن وقت واقعاً فریاد می‌زند.

۱۵

باید راه بیفتد، اما اول باید برای یاسمین آب و غذا بگذارد. تا در را باز می‌کند، یاسمین در آغوشش می‌گیرد. مدت‌ها بود این همه ساعت تنه‌ایش نگذاشته بود. تند او را می‌بوسد، با دقت او را روی تشک می‌نشانند و در را قفل می‌کند.

امروز باید به آزمایشگاه والکا برود. اما قبل از روشن کردن اتومبیل شماره کریگ را می‌گیرد.

«سلام، مارکوس. ماری به‌م گفت، خیلی متأسفم.»

«ممنونم.»

«لازم نیست بری آزمایشگاه. به‌شون می‌گم بعداً می‌ری

سراغ‌شون.»

«می‌رم، اما این آخرین باره.»

سکوتی سنگین در آن سوی خط برقرار می‌شود. کریگ به این لحن صحبت عادت ندارد.

«این اختیاری نیست. من می‌خوام که تو بری.»

«امروز می‌رم، اما بعد یکی دیگه رو به جای خودم می‌فرستم.»

«حرفم رو متوجه نمی‌شی. اون آزمایشگاه یکی از بهترین

مشتری‌هامونه. باید بهترین‌ها رو براشون بفرستم.»

«خیلی خوب هم متوجه می‌شم. من دیگه نمی‌رم.»

کریگ چند لحظه چیزی نمی‌گوید. «باشه، با توجه به شرایط

شاید الان وقت خوبی برای صحبت در این زمینه نباشه.»

«الآن بهترین وقته، یا دیگه نمی‌رم اون‌جا یا فردا استعفا

می‌دم.»

«چی گفتی؟ امکان نداره، مارکوس. هر وقت دلت بخواد

می‌تونن یه نفر دیگه رو آموزش بدن. این موضوع رو تموم شده تلقی کن. هر چه قدر نیاز داری استراحت کن. بعداً باز هم حرف می‌زنیم.»

بی‌خدا حافظی قطع می‌کند. از دکتر والکا و آن آزمایشگاه هولناکش متنفر است.

برای ورود به آزمایشگاه باید کارت شناسایی‌اش را نشان دهد، اسکن شبکه‌ای شود، چند فرم را امضا کند و در اتاق مخصوصی معاینه شود تا مطمئن شوند دوربین یا چیز دیگری با خودش ندارد تا احیاناً محرمانه بودن آزمایش‌هایی را که در آن محوطه انجام می‌شود به خطر بیندازد.

نگهبانی او را به طبقه‌ای که دکتر در آن‌جا منتظرش است می‌برد. وظیفه دکتر نیست که با کارکنان کارخانه تولید گوشت صحبت کند تا بهترین نمونه‌ها را برایش ببرند، اما دکتر والکا خیلی وسواسی و کمال‌گراست و همان‌طور که همیشه به مارکوس می‌گوید «نمونه‌ها همه چیزند، اگه بخوام موفق بشم باید با دقت زیادی عمل کنم.» نمونه‌های نسل اول خالص می‌خواهد که به دست آوردن‌شان خیلی دشوار است. اگر اصلاح ژنتیک شده باشند دراز بین بردن‌شان تردید نمی‌کند. سفارش‌هایش مضحک است، دست‌وپای نمونه‌هایی که تقاضا می‌کند باید دقیقاً همان اندازه‌ای باشد که می‌خواهد – چشم‌ها نزدیک به هم یا دور از هم، پیشانی زاویه‌دار، نمونه‌هایی که سریع یا کند بهبود می‌یابند، گوش‌های بزرگ یا کوچک دارند – و فهرستی از درخواست‌های دور از ذهن که هر بار به آزمایشگاه می‌رود عوض می‌شود. اگر نمونه‌ای با

خواسته‌های دکتر والکا سازگار نبود، آن را برمی‌گرداند و خسارت می‌خواست چون کارخانه وقت و پولش را هدر داده بود. مسلماً مارکوس دیگر در این زمینه اشتباه نمی‌کرد.

آن‌ها با خونسردی اجتناب‌ناپذیری با هم روبه‌رو می‌شوند. مارکوس دستش را دراز می‌کند، اما دکتر همیشه طوری به او نگاه می‌کند که انگار چیزی نمی‌فهمد و سرش را طوری حرکت می‌دهد که می‌تواند نشانه‌ی سلام و احوال‌پرسی باشد.

«حال تون چه‌طوره، دکتر والکا؟»

«یکی از معتبرترین جوایز در زمینه تحقیقات و نوآوری نصیب شده، برای همین خیلی خوبم.»

مارکوس بی‌آن که جواب دهد به آن زن نگاه می‌کند. فقط فکر می‌کند این آخرین بار است که او را می‌بیند، آخرین بار است که صدایش را می‌شنود، آخرین بار است که پایش را در این مکان می‌گذارد.

چون به زن تبریک نمی‌گوید و او منتظر تبریکش بوده، می‌گوید «چی گفتی؟»

«چیزی نگفتم.»

زن با تعجب به او نگاه می‌کند. شاید اگر قبلاً بود به او تبریک می‌گفت.

«کاری که ما این‌جا در آزمایشگاه والکا می‌کنیم اهمیت حیاتی داره، چون با آزمایش این نمونه‌هاست که می‌تونیم به نتایج قابل قبول برسیم. به پیشرفت‌های مهمی رسیده‌یم که امکان نداشت با آزمایش روی حیوانات تحقق پیدا کنه. رویکرد ما در تحقیقات روی نمونه‌ها منحصربه‌فرد و پیشرفته‌ست و

پروتکل‌های کاری مون رو با جدیت دنبال می‌کنیم.»
 بی‌وقفه حرف می‌زند، درست مثل همیشه و همان
 سخنرانی‌های بازاریابی عمومی را تحویلش می‌دهد، کلماتش
 مثل گدازه آتشفشانی که بی‌وقفه فوران می‌کند جاری
 می‌شود، اما گدازه‌ای سرد و چسبناک.
 دکتر می‌گوید «چی گفتی؟» در طول تک‌گویی‌اش منتظر
 واکنشی است. واکنشی دریافت نمی‌کند، چون مارکوس به
 حرف‌هایش گوش نمی‌دهد.
 «چیزی نگفتم.»

دکتر والکا با تعجب نگاهش می‌کند. مارکوس همیشه
 حواس جمع بوده، همیشه با دقت به حرف‌هایش گوش داده و
 چیزهایی را گفته که لازم بوده، نه بیش‌تر و نه کم‌تر، برای
 همین دکتر حس می‌کرد به حرف‌هایش علاقه‌مند است. دکتر
 والکا هرگز از او نمی‌پرسد حالش چه‌طور است یا همه‌چیز
 خوب پیش می‌رود، چون همیشه او را بازتابی از خودش
 می‌بیند، آینه‌ای که می‌تواند روبه‌رویش از موفقیت‌هایش حرف
 بزند.

زن از جا بلند می‌شود. حالا است که مثل همیشه او را به
 گردشی در آزمایشگاه ببرد. دفعه‌های اول عق می‌زد، دل‌درد
 می‌گرفت، کابوس می‌دید. گردش بی‌فایده است، چون
 مارکوس فقط فهرستی از سفارش‌های دکتر را می‌خواهد و
 توضیحاتش درباره‌ی خواسته‌هایی که عملی کردن‌شان خیلی
 دشوار است. اما دکتر دلش می‌خواهد او به‌خوبی درک کند که
 هر آزمایش چه عوارضی به دنبال دارد تا او بتواند مناسب‌ترین

نمونه‌ها را برايش به دست آورد.

دکتر والکا عصایش را برمی دارد و راه می افتد. چند سال قبل در حادثه‌ای با نمونه‌ای درگیر شد. فقط می دانند آن حادثه به دلیل بی دقتی دستیاری اتفاق افتاد که در قفسی را نیمه باز گذاشته بود. وقتی دکتر، که شب‌ها تا دیروقت کار می کند، بازدید نهایی آزمایشگاه را شروع کرد، نمونه به او حمله کرد و قسمتی از پایش را گاز گرفت. به نظر مارکوس آن حادثه نه به دلیل بی دقتی دستیار که از سر انتقام بود، چون والکا به خاطر بدرفتاری و سخت گیری با کارکنان و دستورات قاطعش شهرت بدی دارد. اما آزمایشگاهش بزرگترین و معتبرترین آزمایشگاه در نوع خودش است، برای همین همه تحملش می کنند تا روزی که تحمل شان تمام شود. مارکوس می داند آن اوایل پشت سرش «دکتر منگله»^{۲۲} خطابش می کردند، اما بعد آزمایش روی انسان‌ها عادی شد و او پی در پی جایزه گرفت.

هنگام راه رفتن به این طرف و آن طرف لمبر می زند و صحبت می کند. انگار نیاز دارد با کلماتی که بی وقفه از دهانش خارج می شود از خودش حمایت کند. هربار همان سخنرانی را تحویلش می دهد، به او می گوید زن بودن و داشتن شغل حتی در این عصر و سن و سال چه قدر سخت است، می گوید آدم‌ها همچنان متعصبانه با او رفتار می کنند، این که تازه همان اواخر شروع کرده اند به سلام و احوال پرسی با او، نه دستیار مردش، چون فکر می کردند او سرپرست آزمایشگاه است، انتخاب خودش بوده که خانواده‌ای نداشته باشد و از نظر اجتماعی تاوانش را هم پس داده، چون مردم هنوز فکر می کنند زن‌ها

باید برنامه بیولوژیکی خاصی را عملی کنند، درحالی که بزرگ‌ترین دستاورد او در زندگی ثبات قدم در انجام کاری بوده، تسلیم نشدن؛ می‌گوید مرد بودن خیلی آسان‌تر است، این خانواده اوست - آزمایشگاه - اما هیچ‌کس درست‌وحسابی نمی‌فهمد او در حال متحول کردن پزشکی است و مردم همچنان حواس‌شان به این است که کفش‌های او زنانه است یا نه، یا ریشه‌های موهایش درآمده، چون وقت نداشته به آرایشگاه برود یا وزن اضافه کرده است.

مارکوس با تمام حرف‌هایش موافق است، اما نمی‌تواند کلماتش را تحمل کند که مثل بچه‌وزغ‌های ریز ردیف می‌شوند و ردی چسبناک پشت سر خودشان باقی می‌گذارند و لول می‌خورند و جلو می‌روند تا جایی که تلنبار شوند، یکی روی دیگری و بعد می‌پوسند و با بوی بدشان هوا را فاسد می‌کنند. مارکوس جواب نمی‌دهد، چون این را هم می‌داند که عده‌ زنانی که با او کار می‌کنند انگشت‌شمار است. اگر یکی از آن‌ها باردار شود، او با تحقیر نگاهش می‌کند و نادیده‌اش می‌گیرد.

دکتر قفسی را به مارکوس نشان می‌دهد و می‌گوید نمونه موجود در آن به هرویین معتاد است. سال‌هاست مواد او را تأمین کرده‌اند تا بفهمند اعتیاد چه‌طور به وجود می‌آید. دکتر می‌گوید «وقتی اون رو خنثی می‌کنیم، مغزش رو بررسی می‌کنیم.» مارکوس به «خنثی کردن» می‌اندیشد؛ کلمه دیگری که وحشت را سرکوب می‌کند.

دکتر والکا همچنان حرف می‌زند، اما مارکوس باز هم گوش

نمی‌دهد. نمونه‌هایی بدون چشم می‌بیند، نمونه‌های دیگری که به لوله‌ها قلاب شده و تمام روز نیکوتین استنشاق می‌کنند، نمونه‌هایی که ابزاری روی سرشان دارند که با جمجمه‌شان در ارتباط است، تعدادی از نمونه‌ها انگار گرسنگی می‌کشند، تعدادی دیگر سیم‌هایی از همه‌جای بدن‌شان بیرون زده است؛ دستیارانی را در حال زنده‌شکافی می‌بیند، تعدادی دیگر هم تکه‌هایی از پوست بازوی نمونه‌هایی را جدا می‌کنند که داروی بی‌حسی دریافت نکرده‌اند و نمونه‌هایی هم در قفس‌هایی هستند که می‌داند در کف‌شان الکتریسیته جریان دارد. می‌اندیشد کارخانه تولید گوشت بهتر از این مکان است، دست کم مرگ‌شان سریع اتفاق می‌افتد.

از جلو اتاقی رد می‌شوند که در آن نمونه‌ای روی یک میز قرار دارد. سینه نمونه شکافته شده و قلبش می‌تپد. چند نفر دور میز ایستاده‌اند و او را بررسی می‌کنند. دکتر والکا می‌ایستد تا از پشت پنجره نگاهی بیندازد. می‌گوید ثبت عملکرد اعضای بدن، وقتی نمونه زنده و هوشیار است، واقعاً خارق‌العاده است. می‌گوید آرام‌بخش ملایمی به او تزریق کرده‌اند تا از شدت درد غش نکند. هیجان‌زده اضافه می‌کند «چه قلب تپنده زیبایی! شگفت‌انگیز نیست؟»

مارکوس چیزی نمی‌گوید.

دکتر می‌گوید «چی گفتی؟»

مارکوس می‌گوید «چیزی نگفتم.» اما این بار صاف توی چشم‌هایش نگاه می‌کند، طوری که نشان دهد به قدر کافی تحمل کرده و دیگر حوصله ندارد.

زن بی حرف به او نگاه می کند، از سر تا پا، انگار می خواهد اسکنش کند. نگاهی است به قصد نشان دادن اقتدارش، اما مارکوس آن را نادیده می گیرد. زن، که انگار نمی داند با بی اعتنایی او چه کند، او را به اتاق جدیدی می برد؛ اتاقی که هرگز در آن پا نگذاشته است. ماده هایی با بچه های شان در قفس ها هستند. بعد به طرف قفسی می روند که ماده درون آن ظاهراً مرده و بچه ای که دو سه سال بیش تر ندارد یک ریز گریه می کند. دکتر توضیح می دهد که به مادر مسکن داده اند تا واکنش بچه را بررسی کنند.

مارکوس می پرسد «فایده اش چیه؟ روشن نیست بچه چه واکنشی نشون می ده؟»

دکتر بی آن که جواب دهد به راهش ادامه می دهد، عصایش را تق تق به زمین می زند، هر قدم را با دقت برمی دارد و خشمش را کنترل می کند. نمی داند چه طور با بی اعتنایی او روبه رو شود و برای مارکوس هم عصبانیت او که دم به دم بیش تر می شود مهم نیست. احتمال شکایت او نزد کریگ هم آزارش نمی دهد. می اندیشد چه بهتر که شکایت کند، این طوری مطمئن می شوم دیگر لازم نیست به این جا برگردم.

از جلو اتاق دیگری رد می شوند که یادش نمی آید دیده باشد، اما نمی روند داخل. از پشت پنجره ها حیوان هایی را در قفس می بیند. سگ ها، خرگوش ها و چند گربه را تشخیص می دهد. به والکا می گوید «داری سعی می کنی درمانی برای ویروس پیدا کنی؟ می پرسم چون این جا حیوون داری. خطرناک نیست؟»

«هر کاری که ما این جا می کنیم محرمانه ست. برای همینه که هر بازدیدکننده ای که پاش رو این جا می ذاره توافق سکوت در مورد آزمایشگاه رو امضا می کنه.»
«البته.»

«فقط مایلم درباره آزمایش هایی که به نمونه های شما مربوط می شه بحث کنم.»

دکتر والکا هرگز او را به اسم نمی خواند، چون به خودش زحمت حفظ کردن اسم او را نمی دهد. مارکوس حدس می زند حیوانات زندانی شده برای ظاهر سازی باشند. ویروس تا وقتی واقعی است که کسی مشغول مطالعه اش و تلاش برای یافتن راه حلی باشد.

«عجیب نیست که کسی راه حلی پیدا نکرده؟ آزمایشگاه های فوق العاده پیشرفته ای که می تونند آزمایش های پیشرفته انجام بدن، چه طور؟»

دکتر نه به او نگاه می کند و نه جواب می دهد، اما مارکوس حس می کند بچه وزغ های ریز داخل گلویش در آستانه انفجارند.

«من به نمونه های قوی نیاز دارم. بذار نشونت بدم.»
او را به اتاقی در طبقه دیگری می برد که نمونه های موجود در آن، که همه نر هستند، روی صندلی هایی شبیه صندلی اتومبیل نشسته اند. تمام شان بی حرکت اند و هر رأس در چیزی شبیه کلاهخود مربع شکلی از میله های آهنی قرار دارد. دستیاری دکمه ای را می فشارد و آن سازه شبیه کلاهخود با سرعت زیادی به حرکت درمی آید و سر نمونه را به تخته ای

می‌کوبد که میزان شدت و شتاب و تأثیر هر ضربه را مشخص و ثبت می‌کند. بعضی از نمونه‌ها انگار مُرده‌اند، چون وقتی دستیاران می‌کوشند بیدارشان کنند واکنشی نشان نمی‌دهند. بقیه درحالی که درد در چهره‌شان نمایان است گیج و مبہوت به اطراف‌شان نگاه می‌کنند. والکا می‌گوید «ما تصادفات رانندگی رو شبیه‌سازی و اطلاعات رو جمع‌آوری می‌کنیم تا اتومبیل‌های ایمن‌تری ساخته بشه. برای همینه که نمونه‌های نرِ بیش‌تری می‌خوایم، نمونه‌های قوی که بتونند آزمایش‌های مختلف رو تحمل کنند.»

مارکوس می‌داند زن انتظار دارد او چیزی دربارهٔ خارق‌العاده بودن کارش که می‌تواند جان بشر را نجات دهد بگوید، اما او فقط آن سنگ را که به سینه‌اش فشار می‌آورد حس می‌کند. دستیاری به آن‌ها نزدیک می‌شود و چیزی به دکتر می‌دهد تا امضا کند.

«این چیه؟ چرا الان آورده‌ای امضاش کنم؟ چرا زودتر ندادی؟»

«به شما دادم دکتر، اما به‌م گفتید بعداً پیام پیش‌تون.»
 «پذیرفتنی نیست. اگه بگم بعداً معنایش همین الانه، مخصوصاً اگه این قدر مهم باشه. به‌ت پول می‌دم که مغزت رو به کار بندازی. حالا برو.»

بی‌آن که به مارکوس نگاه کند می‌گوید «بی‌کفایتی این آدم‌ها حدومرزی نداره.»

مارکوس چیزی نمی‌گوید، چون می‌اندیشد کار کردن برای این زن باید جنون محض باشد. دلش می‌خواهد به او بگوید

«بعداً» یعنی «بعداً» و وقتی به کارکنانش توهین می کند به یک رئیس ناسپاس تبدیل می شود، اما فکر بهتری به ذهنش می رسد و می گوید «بی کفایت؟ مگه شما اون ها رو استخدام نمی کنی؟»

دکتر با عصبانیت به او نگاه می کند.

مارکوس حس می کند آن گدازه آتشفشانی سرد و چسبناک در آستانه فوران است، اما دکتر نفس عمیقی می کشد و می گوید «لطفاً برو. فهرست رو مستقیم برای کریگ می فرستم.»

تهدیدی در پس حرفش نهفته است، اما مارکوس اهمیت نمی دهد. خیلی چیزهای دیگر هست که دلش می خواهد به او بگوید، اما زن با لبخندی خداحافظی می کند، دست هایش را در جیب های شلوارش می گذارد و برمی گردد. او سوت زنان داخل راهرو راه می افتد و صدای ضربه های نامنظم عصای دکتر را می شنود که به تدریج دور می شود.

۱۶

می خواهد سوار اتومبیلش شود که سسیلیا تلفن می کند.
 «سلام مارکوس. تصویرت نقطه نقطه ست. الو؟ صدام رو
 می شنوی؟ من رو می بینی؟»
 «سلام سسیلیا. آره، صدات رو می شنوم، اما نه واضح.»
 «مارک...»
 تماس قطع می شود. او کمی رانندگی می کند، بعد کنار می زند
 و شماره سسیلیا را می گیرد.
 «سلام سسیلیا. اون جا آنتن بد بود.»
 «موضوع پدرت رو شنیدم. نلی زنگ زد و بهم گفت. اوضاع
 چه طوره؟ می خوای پیام پیشت؟»
 «خوبم. ممنونم، اما ترجیح می دم تنها باشم.»
 «می فهمم. مراسم وداع برگزار می کنید؟»
 «ماریسا می خواد این کار رو بکنه.»
 «البته، می شد انتظار داشت. دلت می خواد من هم پیام؟»
 «نه، اما ممنون. معلوم نیست خودم هم بتونم برم.»
 «دلم برات تنگ شده. می دونستی؟»
 مارکوس ساکت می ماند. از وقتی رفته این اولین بار است که
 می گوید دلش برای مارکوس تنگ شده.
 سسیلیا ادامه می دهد «عوض شده ای، عجیب شده ای.»
 «من همونم.»
 «الآن مدتی که خیلی دور به نظر می رسی.»
 «تو نمی خوای برگردی خونه. انتظار داری تمام عمر منتظرت
 بمونم؟»

«نه، اما فقط... دلم می‌خواد با هم حرف بزنیم.»

«حالم که بهتر شد بهت زنگ می‌زنم، باشه؟»

سسیلیا طوری به او نگاه می‌کند که همیشه وقتی شرایطی را درک نمی‌کند یا چیزی فراتر از تصوراتش است، نگاهش می‌کند. نگاه هشدارآمیزی است، اما غم هم در آن هست، چیزی شبیه آن عکس‌های قدیمی قهوه‌ای‌مایل به قرمز.

«خوبه، هر طور تو بخوای. اگه چیزی نیاز داشتی بهم بگو، مارکوس.»

«باشه، مراقب خودت باش.»

به خانه که می‌رسد، یاسمین را در آغوش می‌گیرد و ترانهٔ تابستان را در گوشش زمزمه می‌کند.

۱۷

خواهرش بارها تماس گرفته تا مسائل مربوط به مراسم وداع را هماهنگ کند. خیلی روشن گفت همه کارها را خودش بر عهده می‌گیرد، «حتی هزینه». وقتی این حرفش را شنید اول لبخند زد، اما بعد این حس بر او غلبه کرد که دیگر دلش نمی‌خواهد خواهرش را ببیند.

زود از خواب بیدار می‌شود، چون می‌خواهد به‌موقع به شهر برسد. قبل از رفتن، با یاسمین دوش می‌گیرد تا مطمئن شود او به خودش آسیبی نمی‌رساند. بعد اتاق او را آماده می‌کند، نظافت می‌کند و کاسه‌های پُر از آب و غذا برایش می‌گذارد تا چند ساعت مشکلی نداشته باشد. نبض و فشارخونش را بررسی می‌کند. وقتی متوجه شد او باردار است، یک جعبه کامل کمک‌های اولیه آماده کرد، کتاب‌هایی در این زمینه مطالعه کرد، یک دستگاه سونوگرافی به خانه آورد، یکی از آن‌هایی که در کارخانه برای معاینه ماده‌های باردار استفاده می‌کنند، قبل از آن که به شکارگاه بفرستندشان. یاد گرفت چه‌طور از او مراقبت کند و مراحل بارداری‌اش را زیرنظر داشته باشد. با این که می‌داند شرایط مطلوب نیست، این تنها گزینه‌ای است که در اختیار دارد، چون اگر می‌خواست با متخصصی تماس بگیرد باید بارداری را ثبت می‌کرد و مدارک لقاح مصنوعی را ارائه می‌داد.

کت و شلواوری می‌پوشد و راه می‌افتد.
در حال رانندگی است که خواهرش تماس می‌گیرد.
«مارکیتوس راه افتادی؟ چرا نمی‌تونم ببینمت؟»

«دارم رانندگی می‌کنم.»

«باشه. کی می‌رسی این‌جا؟»

«نمی‌دونم.»

«مردم دارند می‌رسند. حتماً می‌دونی که دلم می‌خواد خاکستردان این‌جا باشه. بدونِ خاکستردان ارزشی نداره.»
مارکوس بی‌آن‌که چیزی بگوید تماس را قطع می‌کند. خواهرش دوباره زنگ می‌زند، اما او گوشی‌اش را خاموش می‌کند. بعد سرعتش را کم می‌کند. از زمان استفاده می‌کند تا آرام بگیرد.

به خانه خواهرش که می‌رسد گروهی از آدم‌ها را که داخل می‌شوند می‌بیند. چتر به دست دارند. از اتومبیل پیاده می‌شود، صندوق عقب را باز می‌کند و خاکستردانِ نقره‌اندود را زیر بغل می‌زند. بعد زنگ را فشار می‌دهد. خواهرش جواب می‌دهد.

«بالاخره رسیدی. تلفنت مشکلی پیدا کرده؟ نتونستم دیگه به‌ت زنگ بزنم.»

«خاموشش کردم. بیا این خاکستردان.»

«بیا تو، بیا تو، باز هم چتر نداری؟ می‌خوای خودت رو به کشتن بدی، مارکوس؟»

خواهرش این را می‌گوید و به آسمان نگاه می‌کند. بعد خاکستردان را می‌گیرد.

«بیچاره بابا. یک زندگی پر از ایشار. آخرش هم هیچی ازمون نمی‌مونه.»

مارکوس به خواهرش نگاه می‌کند و می‌اندیشد او مثل همیشه

نیست، عجیب شده است. بعد با دقت بیش‌تری نگاه می‌کند و متوجه می‌شود آرایش کرده، رفته آرایشگاه و لباس مشکی تنگی هم به تن دارد. اصلاً زیاده‌روی نکرده تا بی‌احترامی تلقی نشود، اما درباره همه چیز آن‌طور که باید و شاید عمل کرده تا در مراسمی که بی‌شک مال خودش بود خوب جلوه کند.

«بیا. هر چی دوست داری بخور.»

مارکوس که به اتاق ناهارخوری می‌رود مهمانان را می‌بیند که دور میز جمع شده‌اند. میز را به دیوار چسبانده و انواع غذاها را روی آن قرار داده‌اند تا مهمان‌ها بتوانند از خودش‌ان پذیرایی کنند. خواهرش خاکستردان را روی میز کوچک‌تری می‌گذارد که جعبه شفاف‌ی روی آن قرار دارد و انگار از شیشه حکاکی شده ساخته شده است. خواهرش خاکستردان را با دقت در جعبه می‌گذارد، با حالتی مبالغه‌آمیز تا مردم ببینند چه قدر برای پدرش احترام قائل است. کنار جعبه قاب عکس دیجیتالی است با عکس‌های پدرش که روی صفحه عوض می‌شود، گلدانی پر از گل و سبزی پر از یادبودهایی با عکس و تاریخ تولد و مرگ پدرشان. عکس‌ها دست‌کاری شده‌اند. مارکوس یادش نمی‌آید پدرش با خانواده خواهرش عکسی داشته یا بچه‌هایش را بغل کرده باشد، چون هرگز به دیدن او در آسایشگاه نرفتند. در عکسی دیگر خواهرش همراه پدرش در باغ وحش است. مارکوس آن روز را به یاد می‌آورد، خواهرش خیلی کوچک بود. خواهرش عکس او را پاک کرده و خودش را به جای او گذاشته است. آدم‌ها به او نزدیک می‌شوند و هم‌دردی‌شان را ابراز می‌کنند. خواهرش دستمالی در می‌آورد و

به چشمانِ بدون اشکش می‌مالد.

مارکوس کسی را نمی‌شناسد. گرسنه هم نیست. روی یک صندلی می‌نشیند و به آدم‌ها نگاه می‌کند. خواهرزاده‌هایش را در گوشه‌ای می‌بیند، لباس سیاه پوشیده‌اند و به گوشی‌های‌شان نگاه می‌کنند. او را می‌بینند، اما سلام نمی‌کنند. او هم دلش نمی‌خواهد از جایش بلند شود و با آن‌ها حرف بزند. آدم‌ها کسل به نظر می‌رسند. چیزهایی از روی میز برمی‌دارند و می‌خورند و آهسته با هم حرف می‌زنند. می‌شنود مرد قدبلندی که کت‌وشلوار پوشیده و شبیه یک وکیل یا حسابدار است به مهمان دیگری می‌گوید «تازگی‌ها گوشت خیلی ارزون شده. قیمت گوشت مخصوص از دو ماه پیش خیلی پایین‌تر اومده. توی مقاله‌ای خوندم کاهش قیمت‌ها به این دلیل که هند به طور رسمی اعلام کرده که گوشت مخصوص رو می‌فروشه و صادر می‌کنه. قبلاً ممنوع بود و حالا دارند مفت می‌فروشند.»

مردی که با او حرف می‌زند طاس است و صورتی دارد که در یاد نمی‌ماند. می‌خندد و می‌گوید «آره خب، میلیون‌ها نفرند. صبر کن تا مردم شروع کنند به خوردن شون و بعد قیمت‌ها تثبیت می‌شه.» زن مسنی جلوِ خاکستردان پدرش می‌ایستد و به عکس‌ها نگاه می‌کند. یکی از یادبودها را برمی‌دارد و با دقت به آن زل می‌زند. آن را بو می‌کند و بعد برمی‌گرداند داخل سبد. زن سوسکی روی دیوار می‌بیند. سوسک آهسته به قاب عکس دیجیتالی، که عکس‌های جعلی پدرش مدام در آن عوض می‌شوند، نزدیک می‌شود. زن وحشت می‌کند، عقب

می‌رود و آن‌جا را ترک می‌کند.

به‌جز او کسی در آن جمع نمی‌داند پدرش مفتون پرندگان بود، عشقِ پُرشوری به همسرش داشت و پس از مرگ او چیزی در وجودش برای همیشه خاموش شد.

خواهرش با قدم‌های کوتاه و تند این‌طرف و آن‌طرف می‌رود و از مهمانان پذیرایی می‌کند. می‌شنود او با کسی صحبت می‌کند و می‌گوید «براساس شیوهٔ مرگ با هزار برش. درسته، در کتابی نوشته شده که تازه منتشر شده. کتاب پُرفروشیه. من چیزی نمی‌دونم، این کار به عهدهٔ شوهرمه.» خواهرش از این نوع شکنجهٔ چینی چه می‌داند؟ مارکوس بلند می‌شود و نزدیک‌تر می‌رود تا بهتر بشنود، اما خواهرش به طرف آشپزخانه می‌رود. وقتی مارکوس به طرف میز غذا می‌رود، یک دیس نقره‌ای می‌بیند حاوی بازویی که به صورت فیله درآمده است. شک ندارد آن بازو در فر بریان شده است. کاهو و ترب‌های دورش را به شکل گل‌های نیلوفر ریز برش زده‌اند. مهمانان از بازو می‌چشند و می‌گویند «عالیه. واقعاً تازه‌ست. ماریسا میزبان معرکه‌ایه. معلومه خیلی پدرش رو دوست داشته.» بعد مارکوس یاد آن اتاق کنار آشپزخانه می‌افتد.

به طرف آشپزخانه می‌رود، اما وسط راه به خواهرش می‌رسد.

«کجا می‌ری، مارکیتوس؟»

«آشپزخونه.»

«چرا؟ هر چی بخوای من برات می‌آرم.»

او چیزی نمی‌گوید و به راهش ادامه می‌دهد. خواهرش بازویش را می‌گیرد، اما بعد رهایش می‌کند، چون کسی که از

اتاق ناهارخوری صدایش می‌زد، حالا آمده این طرف و می‌خواهد با او صحبت کند.

وقتی مارکوس به آشپزخانه می‌رسد بوی گند زودگذری به مشامش می‌رسد. به طرف در آن اتاق می‌رود. به داخل اتاق نگاه می‌کند و رأس یک‌دستی می‌بیند. می‌اندیشد پس برای خودش یه ماده گیر آورده، متقلب. در شهر رأس‌های خانگی نماد وضعیت اجتماعی‌اند؛ به یک خانه اعتبار می‌دهند. با دقت بیش‌تری به رأس نگاه می‌کند و وقتی چند حرف اختصاری می‌بیند متوجه می‌شود ماده از نسل اول خالص است. در گوشه‌ای روی کابینت کتابی می‌بیند. خواهرش کتاب ندارد. عنوانش این است: رأس‌های خانگی؛ راهنمای شما برای مرگ با هزار برش. لکه‌های قرمز و قهوه‌ای روی کتاب است. مارکوس حس می‌کند چیزی نمانده بالا بیاورد. می‌اندیشد البته که باید خیلی آهسته روی تن رأس را برش دهد و هر بار که میزبانِ مراسمی است تکه‌ها را به مهمانانش تعارف کند. حتماً مرگ با هزار برش یک شیوه مهم است که همه مهمانان درباره‌اش حرف می‌زنند. فعالیتی است برای تمام اعضای خانواده، بریدن اجزای تن موجودی در آن اتاق سرد، براساس شیوه‌ای از شکنجه چینی که قدمتش به هزار سال می‌رسد. رأس خانگی غمگین به او نگاه می‌کند. مارکوس می‌کوشد در را باز کند، اما قفل است.

«چی کار می‌کنی؟»

خواهرش برگشته است، دیسی خالی به دست دارد و پای راستش را به زمین می‌کوبد. مارکوس سر برمی‌گرداند و او را

آن جا می بیند. حس می کند سنگ درون سینه اش خرد می شود.

«حالم ازت به هم می خوره.»

خواهرش به او نگاه می کند، چیزی بین شوک و خشم روی صورتش نقش بسته است.

«چه طور می تونی چنین چیزی بگی، اون هم امروز؟ این روزها چه ت شده؟ انگار مشکلی داری.»

«چیزیم نیست، فقط فهمیده ام تو خیلی ریاکاری و بچه هات هم دو تیکه گه کوچیکند.»

خودش از این توهین جا می خورد. چشمان خواهرش گرد می شود و دهانش باز می ماند و چند لحظه چیزی نمی گوید.

«می فهمم به خاطر بابا عصبی هستی، اما نمی تونی این جورى به م توهین کنی، تو توی خونه من هستی.»

«چرا نمی فهمی قدرت فکر کردن نداری؟ تنها کاری که بلدی تقلید کردن چیزهاییه که به ت تحمیل می کنند. نمی تونی بفهمی تمام این کارها ظاهریه؟ واقعاً می تونی چیزی حس کنی، از ته دل حس کنی؟ منظورم اینه که اصلاً بابا برات اهمیت داشت؟»

«من فکر می کنم یه مراسم وداع باید برگزار می شد. این کم ترین کاری بود که می تونستیم براش بکنیم.»

«تو اصلاً چیزی نمی فهمی.»

مارکوس از آشپزخانه خارج می شود و خواهرش هم دنبالش می رود، می گوید نمی تواند سرش را بیندازد و برود، مردم چه فکری می کنند، نمی تواند خاکستردان را ببرد، دست کم

می‌تواند مراعات او را بکند، خانه پُر از همکاران استبان است و رئیسش هم این جاست و برادرش این‌طور شرمسارش می‌کند. مارکوس می‌ایستد، بازوی خواهرش را چنگ می‌زند و در گوشش می‌گوید «اگه بیش‌تر از این سربه‌سرم بذاری، به همه می‌گم برای بابا هیچ کاری نکردی، فهمیدی؟» خواهرش وحشت‌زده به او نگاه می‌کند و چند قدم عقب می‌رود. مارکوس درِ ورودی را باز می‌کند و می‌رود. خواهرش با خاکستردان دنبال او می‌دود و قبل از آن که مارکوس سوار شود به او می‌رسد.

«خاکستردان رو ببر، مارکیتوس.»

مارکوس چند لحظه در سکوت به او نگاه می‌کند. بعد سوار اتومبیلش می‌شود و در را می‌بندد. خواهرش که نمی‌داند چه کار کند همان جا می‌ایستد تا این که می‌فهمد خارج از خانه است و چتر همراه ندارد. هراسان به آسمان نگاه می‌کند، دستش را روی سرش می‌گذارد و به طرف خانه می‌دود. مارکوس اتومبیل را روشن می‌کند و دور می‌شود، اما قبل از آن خواهرش را می‌بیند که با خاکستردانی پُر از خاک کثیف باغ‌وحشی متروکه و بی‌نام وارد خانه می‌شود.

گاز می دهد و به طرف خانه می راند. رادیو را روشن می کند. همان موقع تلفنش زنگ می زند. ماری است. جا می خورد، چون ماری می داند او در مراسم وداع پدرش است. ماری می داند، چون به او زنگ زده بود تا برای دادن شماره تماس های آشنایان مارکوس به خواهرش اجازه بگیرد که می خواست آن ها را برای مراسم دعوت کند. مسلماً به ماری جواب منفی داده و گفته بود دلش نمی خواهد کسانی را که می شناسد در مراسم ببیند.

«سلام، ماری، چه خبر؟»

«باید همین الان بیای کارخونه. می دونم وقت خوبی نیست. معذرت می خوام، اما این جا مشکلی پیش اومده که ما نمی تونیم حل کنیم. می خوام ازت خواهش کنم همین الان بیای.»

«صبر کن ببینم، چی شده؟»

«نمی تونم توضیح بدم. باید خودت بیای و ببینی.»
«زیاد دور نیستم. داشتم می رفتم خونه. تا ده دقیقه دیگه می رسم.»

گاز می دهد. هرگز ماری را آن طور نگران ندیده بود. به کارخانه که نزدیک می شود، کامیون یدک کشی را در دوردست می بیند. وسط بزرگراه توقف کرده است. از چندمتری قطرات خون را کنار جاده می بیند. نزدیک تر که می شود، نمی تواند چیزی را که می بیند باور کند. یک یدک کش حاوی قفس کنار بزرگراه واژگون شده و از کار

افتاده است. درها یا در برخورد با زمین له شده‌اند یا آن‌ها را از جا کنده‌اند. آشغال‌خورها را با ساطور، چماق، چاقو و طناب می‌بیند که رأس‌های در حال انتقال به کارخانه را می‌کشند. استیصال و گرسنگی، جنون افراطی و خشم دیرینه، او جنایت را می‌بیند، آشغال‌خوری را می‌بیند که دست رأس زنده‌ای را می‌برد، آشغال‌خور دیگری را می‌بیند که می‌دود و می‌کوشد با کمند انداختن، رأس در حال فراری را بگیرد، انگار گوساله‌ای را تعقیب می‌کند، زن‌هایی را می‌بیند که بچه‌ها را کول کرده بودند و ساطورهای‌شان را می‌چرخاندند و دست‌وپا قطع می‌کردند، می‌بیند کنار جاده پوشیده از دل‌وروده است، بچه پنج شش ساله‌ای را می‌بیند که بازویی را با خود می‌کشد. وقتی آشغال‌خوری با نگاهی جنون‌آمیز و صورتی که خون بر آن پاشیده شده فریاد زنان چیزی به او می‌گوید و ساطورش را بالا می‌برد، سرعتش را زیاد می‌کند.

حس می‌کند ریزه‌های آن سنگ در سرتاسر بدنش به حرکت درآمده‌اند. می‌سوزند، گرما و تشعشع دارند.

وقتی می‌رسد، ماری، کریگ و چند نفر از کارکنان بیرون کارخانه ایستاده‌اند و به آن منظره می‌نگرند. ماری برمی‌گردد و او را در آغوش می‌گیرد.

«متأسفم مارکوس، خیلی متأسفم، اما این دیوونگیه. آشغال‌خورها تا حالا چنین غائله‌ای به پا نکرده بودند.»

«کامیون خودش واژگون شد یا کار آشغال‌خورها بوده؟»

«نمی‌دونیم، اما بدتر از این هم هست.»

«چی بدتره ماری، چی می‌تونه بدتر از این باشه؟»

«اون‌ها به لوئیسیتو حمله کردند، همون راننده. اون زخمی شد و نتونست به‌موقع فرار کنه. اون رو کشتند مارکوس، اون رو کشتند.»

ماری او را بغل می‌کند و گریه‌اش بند نمی‌آید.
کریگ می‌آید جلو و دستش را دراز می‌کند. «بابت پدرت متأسفم. عذر می‌خوام تو این شرایط ازت خواستیم بیای این‌جا.»

«کار درستی کردید.»

«اون تبهکارها لوئیسیتو رو کشتند.»

«باید پلیس رو خبر کنیم.»

«به اون هم می‌رسیم. اول باید راهی پیدا کنیم و جلو این عوضی‌ها رو بگیریم.»

«فعلاً تا چند هفته گوشت دارند.»

«به کارکنان گفتم شلیک کنند اما نه به قصد کشتن، فقط برای این که بترسند و متفرق بشن.»

«بعد چی شد؟»

«هیچی. انگار نشئه‌ند. یه مشت هیولای وحشی.»

«بریم توی دفتر صحبت کنیم. اما اول کمی چای برای ماری می‌آرم.»

وارد ساختمان کارخانه می‌شوند. او ماری را در آغوش می‌گیرد، گریه ماری بند نمی‌آید و می‌گوید بین آن‌همه راننده لوئیسیتو را بیش‌تر از بقیه دوست داشت، پسر خوبی بود، سی سالش هم نبود و آن‌همه مسئولیت‌پذیر، پدریک خانواده، پدر یک پسر بچه قشنگ و همسرش چه می‌شد، حالا باید چه کار

می‌کرد، زندگی عادلانه نیست، آشغال‌خورها کثافت‌اند، تفاله‌هایی که باید مدت‌ها پیش کشته می‌شدند، عوضی‌هایی که همیشه مثل سوسک آن اطراف می‌پلکند. می‌گوید آن‌ها بشر نیستند، تبه‌کارند، حیوانات وحشی‌اند و مرگی همچون مرگ لوئیسیتو قساوت است، همسرش حتی نمی‌تواند جسد او را بسوزاند و چه‌طور کسی این اتفاقات را پیش‌بینی نکرد، همه آن‌ها مقصرند و او چه‌طور می‌تواند خدایی را که می‌گذارد چنین اتفاقاتی بیفتد ستایش کند.

مارکوس او را می‌نشانند و یک لیوان چای به او می‌دهد. ماری انگار کمی خودش را جمع‌وجور می‌کند. دست مارکوس را لمس می‌کند.

«اوضاع و احوالت چه‌طوره، مارکوس؟ انگار عوض شده‌ای، خسته‌تر از همیشه. مدتی که این‌جوری هستی. خوب می‌خوابی؟»

«بله، ماری، ممنونم.»

«پدرت مرد فوق‌العاده‌ای بود. خیلی درست‌کار. بهت گفته بودم قبل از گذار هم می‌شناختمش؟»

بارها این مسئله را به مارکوس گفته، اما مارکوس جواب منفی می‌دهد و وانمود می‌کند تعجب کرده، درست مثل دفعات قبل.

«زمان جوونی‌هام بود. منشی‌یه دباغ‌خونه بودم و هربار که پدرت با رئیس سابقم جلسه داشت و می‌اومد اون‌جا باهاش حرف می‌زدم.»

بعد دوباره به او می‌گوید پدرش خیلی جذاب بود. می‌گوید

«درست مثل خودت، مارکوس.» و چشم همه زن‌های دباغ‌خانه دنبالش بود، اما او هیچ‌وقت خطایی نمی‌کرد، حتی به زن‌ها نگاه هم نمی‌کرد. «چون معلوم بود چشم پدرت فقط دنبال مادرته. می‌فهمیدی عاشقه.» همیشه محترم و دوست‌داشتنی بود، از یک کیلومتر آن طرف‌تر هم می‌توانستی بگویی آدم خوبی است.

او دست‌های ماری را می‌گیرد و می‌بوسد.
«ممنونم، ماری. انگار حالت کمی بهتر شده، اشکال نداره برم با کریگ حرف بزنم؟»

«برو عزیزم، موضوع باید حل بشه، اضطراریه.»
«اگه چیزی نیاز داشتی همین جا هستم.»
ماری از جایش بلند می‌شود و گونه مارکوس را می‌بوسد و بغلش می‌کند.

او به دفتر کریگ می‌رود و می‌نشیند.
کریگ می‌گوید «این فاجعه‌ست. تلفات رأس‌ها خیلی زیاده، اما سرنوشت لوئیسیتو وحشتناک بود.»
«آره، باید به همسرش تلفن کنیم.»

«پلیس این کار رو می‌کنه. شخصاً به دیدنش می‌رن.»
«می‌دونیم دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟ کامیون خودش واژگون شد یا آشغال‌خورها توی این کار دست داشتند؟»
«باید فیلم‌های دوربین‌های امنیتی رو ببینیم، اما فکر می‌کنیم آشغال‌خورها مقصرند. وقت نبود که دست‌به‌کار بشیم.»
«اسکار به‌تون خبر داد؟»

«آره، اسکار سرجای خودش. کامیون رو دید و به من زنگ زد.

پنج دقیقه نگذشته بود که اون کثافت‌ها کشتار راه انداختند.»

«پس برنامه‌ریزی شده بود.»

«احتمالش هست.»

«حالا که می‌دونند شدنی‌ه باز هم این کار رو می‌کنند.»

«می‌دونم، من هم از همین می‌ترسم. فکر می‌کنی باید چه کار

کنیم؟»

نمی‌داند چه بگوید یا شاید هم خیلی خوب می‌داند چه بگوید،

اما نمی‌خواهد. خرده‌سنگ‌ها در جریان خونس مشتعل

می‌شوند. به پسر بچه‌ای فکر می‌کند که بازویی را در پیاده‌رو

می‌کشید. ساکت است. کریگ با نگرانی نگاهش می‌کند.

وقتی می‌خواهد حرف بزند به سرفه می‌افتد. حس می‌کند

خرده‌سنگ‌ها در گلویش جمع می‌شوند. گلویش را

می‌سوزانند. آرزو می‌کند می‌توانست با یاسمین فرار کند. آرزو

می‌کند می‌توانست ناپدید شود.

کریگ می‌گوید «تنها چیزی که الان به نظرم می‌رسه اینه که

بریم اون‌جا و همه‌شون رو بکشیم. با تبهکارها باید همین کار

رو کرد. باید نابود بشن.»

به کریگ نگاه می‌کند و غمی حس می‌کند که به چیزی آلوده

است، نگاه و ناراحتی آمیخته با خشم را حس می‌کند. نمی‌تواند

جلو سرفه‌اش را بگیرد. حس می‌کند خرده‌سنگ‌ها در گلویش

باز هم خرد می‌شوند و به شکل ماسه درمی‌آیند. کریگ یک

لیوان آب به او می‌دهد.

«حالت خوبه؟»

دلش می‌خواهد به کریگ بگوید خوب نیست، این‌که

خرده سنگ‌ها دارند از درون می‌سوزانندش، این که نمی‌تواند پسر بچه‌ای را که داشت از گرسنگی می‌مرد از ذهنش بیرون کند. جرعه‌ای آب می‌نوشد، دلش نمی‌خواهد جواب دهد، اما جواب می‌دهد «باید تعدادی رأس بیاریم، مسموم‌شون کنیم و به آشغال‌خورها بدیم.»

او که مطمئن نیست چه‌طور ادامه دهد سکوت می‌کند، اما بعد می‌گوید «تا یکی دو هفته دیگه سفارش می‌دم. باید تا وقتی گوشتی رو که دزدیدند تموم کنند صبر کنیم، طوری که مشکوک نشن. اگه الآن که تازه به‌مون حمله کردند، چند رأس به‌شون بدیم، عجیبه.»

کریگ با نگرانی به او نگاه می‌کند، چند لحظه به این راه حل فکر می‌کند و بعد لبخند می‌زند. «فکر خوبی.»

«با این کار مسموم می‌شن و می‌میرند، مردم فکر می‌کنند به دلیل گوشتی بوده که دزدیدند. هیچ‌کس ما رو متهم نمی‌کنه.»

«باید این کار رو به کسانی بسپریم که به‌شون اطمینان داریم.»

«وقتش که برسه خودم ترتیب همه کارها رو می‌دم.»

«اما پلیس به‌زودی می‌رسه، احتمالاً دستگیرشون می‌کنند. فکر نکنم نیازی به این کار باشه.»

از باکفایتی خودش بیزار است. اما جواب می‌دهد، مشکلات را حل می‌کند، می‌کوشد بهترین گزینه‌ها را برای کارخانه انتخاب کند.

«پلیس چه کسانی رو دستگیر می‌کنه؟ بیش‌تر از صد نفر با فقر و فلاکت زندگی می‌کنند. چه‌طور می‌خوان بفهمند کی

لوئیسیتو رو کشته، کی مقصره؟ اگه تو فیلم دوربین‌های امنیتی مشخص بشه که خوبه، اما خیلی طول می‌کشه.»

«حق با تونه. فرض کنیم دو سه‌تاشون رو هم دستگیر کنند، باز هم با بقیه مشکل خواهیم داشت. اما برای کشتن همه‌شون به چندتا رأس نیاز داریم؟»

«لازم به کشتن همه‌شون نیست. اون قدری می‌کشیم که بقیه بترسند و فرار کنند.»

«درسته.»

«این آدم‌ها تو چارچوب قانونی زندگی نمی‌کنند. احتمالاً حتی شناسنامه هم ندارند. می‌تویم سال‌ها به تحقیقات پلیس کمک کنیم و تو این فاصله اون‌ها کامیون‌های بیش‌تری رو واژگون می‌کنند، چون راهش رو یاد گرفتند.»

«فردا موقع رسیدن کامیون‌ها کارکنان رو مسلح می‌کنم و می‌فرستم بیرون.»

«این هم کار خوبیه. گرچه فکر نمی‌کنم اون‌ها خطر کنند.»

«تو اون نگاه‌های وحشیانه‌شون رو ندیدی.»

«دیدم، اما خسته هستند و سیر. با این حال با حضور کارکنان مسلح کاملاً موافقم.»

«خوبه. مطمئنم این نقشه‌ها جواب می‌ده.»

مارکوس چیزی نمی‌گوید، فقط دست کریگ را می‌فشارد و می‌گوید می‌خواهد به خانه برگردد. کریگ موافقت می‌کند و می‌گوید او واقعاً باید در خانه باشد و عذرخواهی می‌کند که در چنین زمانی او را به کارخانه کشانده است.

هنگام دور شدن از کارخانه دوباره آن کامیون از بین رفته، چراغ

آبی اتومبیل‌های پلیس که نزدیک می‌شوند و خونِ روی جاده
را می‌بینند.

دلش می‌خواهد به حال آشغال‌خورها تأسف بخورد و از
سرنوشت لوئیسیتو ناراحت باشد، اما چیزی حس نمی‌کند.

به خانه می‌رسد و یک‌راست به اتاق یاسمین می‌رود. یک‌بار هم به گوشی‌اش نگاه نکرده تا ببیند او مشغول چه کاری بوده. اولین بار بعد از نصب دوربین است که یادش رفته آن را بررسی کند.

در را که باز می‌کند یاسمین را می‌بیند که دراز کشیده و انگار درد می‌کشد. دستش روی شکمش است و لباس خوابش لک شده. به طرفش می‌رود و می‌بیند مایع سبز مایل به قهوه‌ای‌رنگی تشک را لک کرده است. فریاد می‌زند «نه!» با مطالعاتی که کرده می‌داند اگر مایع آمینوتیک سبز یا قهوه‌ای باشد بچه مشکلی دارد. نمی‌داند چه کار کند، جز این که یاسمین را بلند کند و به تخت خودش ببرد تا راحت‌تر باشد. بعد گوشی‌اش را برمی‌دارد و به سسیلیا تلفن می‌کند.

«باید همین الان بیای این جا.»

«مارکوس؟»

«سوار اتومبیل مادرت شو و بیا این جا.»

«اما مارکوس، مگه چی شده؟»

«فقط بیا، سسیلیا، این جا بهت نیاز دارم.»

«اما من نمی‌فهمم چی می‌گی. عوض شده‌ای، من دیگه نمی‌شناسمت.»

«نمی‌تونم تلفنی توضیح بدم، فقط این که الان بهت نیاز دارم.»

«باشه، الان راه می‌افتم.»

مارکوس می‌داند مدتی طول می‌کشد تا او برسد. خانه مادر سسیلیا در شهر نیست، اما دور است.

گوشی را که قطع می کند و به آشپزخانه می دود، چندان از حوله های خشک کن ظروف را برمی دارد و خیس شان می کند. یکی از حوله ها را روی پیشانی یاسمین می گذارد. بعد سعی می کند سونوگرافی انجام دهد، اما مشکلی نمی بیند. شکم او را لمس می کند و می گوید «همه چیز مرتب می شه، مرتب، زایمانت خوب پیش می ره، همه چیز روبراه می شه.» کمی آب به او می دهد. بارها این کلمات را به او می گوید، نمی تواند جلو خودش را بگیرد، با این که می داند بچه اش ممکن است بمیرد. نمی تواند از جایش بلند شود و کارهای لازم برای زایمان را انجام دهد، مثل جوشاندن آب. حرکت نمی کند، به یاسمین چسبیده است که هر لحظه رنگ پریده تر از قبل می شود.

به تصویر بالای تختش نگاه می کند، به تصویر نقاشی شاگال که مادرش آن قدر دوست داشت. بعد دعا می کند، آن طور که خودش می داند. از مادرش، هر جا که هست، کمک می خواهد.

همان موقع صدای موتور اتومبیلی را می شنود و می دود بیرون. سسیلیا را بغل می کند. سسیلیا یک قدم عقب می رود و با تعجب به او نگاه می کند. دستش را روی بازوی او می گذارد، اما قبل از آن که او را به داخل خانه ببرد، می گوید «نیاز دارم که با ذهن باز فکر کنی. نیاز دارم هر جور حسی داری کنار بذاری و همون پرستار حرفه ای ای باشی که می شناسم.»

«نمی فهمم چی می گی، مارکوس.»

«بیا داخل، نشونت می دم. خواهش می کنم کمکم کن.»

وقتی می روند داخل خانه سسیلیا زنی را روی تخت می بیند که

باردار است. سسیلیا با چشمانی غمگین و کمی تعجب و سردرگمی به مارکوس نگاه می‌کند. اما بعد نزدیک‌تر می‌رود و نشان روی پیشانی زن را می‌بیند.

«چرا یه ماده تو تخت منه؟ چرا یه متخصص خبر نکردی؟»
«بچه مال خودمه.»

سسیلیا با نفرت نگاهش می‌کند. بعد چند قدم عقب‌تر می‌رود، چمباتمه می‌زند و سرش را بین دست‌هایش می‌گیرد، انگار فشار خونس افتاده باشد.

«دیوونه شده‌ای؟ می‌خوای تو سلاخ‌خونه شهرداری سلاخی بشی؟ چه‌طور تونستی بایه ماده باشی؟ آدم مریضی هستی.»
مارکوس به طرف او می‌رود، آهسته بلندش می‌کند و در آغوش می‌گیرد. بعد می‌گوید «مایع آمنیوتیک سبزه، سسیلیا، بچه می‌میره.»

سسیلیا انگار کلماتی جادویی شنیده باشد به خود می‌آید و به او می‌گوید آب‌جوش درست کند، حوله‌های تمیز پیدا کند و الکل و بالش‌های بیش‌تری بیاورد. مارکوس در خانه راه می‌افتد تا این چیزها را فراهم کند و سسیلیا یاسمین را معاینه می‌کند و می‌کوشد به او آرامش دهد.

زایمان چند ساعت طول می‌کشد. یاسمین به طور غریزی زور می‌زند، اما سسیلیا نمی‌تواند درک کند. مارکوس می‌کوشد کمک کند، اما ترس یاسمین را حس می‌کند و آن ترس دست‌وپایش را از کار می‌اندازد. تنها کاری که از دستش برمی‌آید این است که بگوید «درست می‌شه. همه‌چیز درست می‌شه.» تا این‌که سسیلیا فریاد می‌زند پای بچه را می‌بیند.

مارکوس وحشت می‌کند. سسیلیا به او می‌گوید از اتاق بیرون برو، چون او و یاسمین را عصبی می‌کند و زایمان مشکل‌تر می‌شود. به او می‌گوید بیرون منتظر بماند.

او پشت در اتاق گوشش را به در چوبی می‌چسباند. فریادی در کار نیست، فقط صدای سسیلیا که می‌گوید «آره عزیزم، زور بزن، زور بزن، همین، آره، تو می‌تونی، محکم‌تر، داره می‌آد، آره عزیزم، همین، همین.» انگار یاسمین می‌توانست حرف‌هایش را بفهمد. بعد سکوتی محض. دقایق سپری می‌شود و او فریاد سسیلیا را می‌شنود: «نه! یالا، یه کم دیگه، بچرخ، آره عزیزم، زور بزن، آره، دیگه داره می‌آد، آره، این جاست. وای خدا کمکم کن. تو زیر دست من نمی‌میری. محاله، تا وقتی من این جام. آره عزیزم، همین، تو می‌تونی.» مارکوس چند دقیقه چیزی نمی‌شنود و بعد صدای گریه‌ای می‌شنود و می‌رود داخل. بچه‌اش در آغوش سسیلیاست. سسیلیا خیس عرق است، موهایش در هم گوریده، اما لب‌خند به لب دارد و صورتش شکفته است.

«پسره.»

مارکوس به طرفش می‌رود و بچه را بغل می‌کند، تکانش می‌دهد، می‌بوسد. بچه گریه می‌کند. سسیلیا می‌گوید باید بند ناف را ببرد و بچه را بشوید و لباس تنش کند. این‌ها را با گریه می‌گوید، احساساتی شده و خوشحال است.

سسیلیا بعد از این کارها بچه را، که حالا آرام گرفته، به مارکوس برمی‌گرداند. او ناباورانه به پسرش نگاه می‌کند. می‌گوید «قشنگه. خیلی قشنگه.» حس می‌کند تکه‌های آن

سنگ کوچک می‌شوند، سختی‌شان را از دست می‌دهند. یاسمین در تخت دست‌هایش را دراز می‌کند. به او توجهی نشان نمی‌دهند، اما او دهانش را باز می‌کند و دست‌هایش را تکان می‌دهد. می‌کوشد از جایش بلند شود و این کار را می‌کند، اما باسنش به میز عسلی می‌گیرد و چراغ خواب را واژگون می‌کند.

آن‌ها در سکوت به او نگاه می‌کنند. سسیلیا به مارکوس می‌گوید «برو باز هم آب و حوله بیار و تمیزش کن، بعد ببرش تو طویله.» مارکوس از جا بلند می‌شود و پسرش را به سسیلیا می‌دهد و سسیلیا شروع می‌کند به تکان دادن و لالایی خواندن برای بچه. به او می‌گوید «این بچه حالا مال ماست.» سسیلیا که احساساتی و سردرگم شده و نمی‌تواند جواب دهد فقط به او نگاه می‌کند.

سسیلیا به بچه نگاه می‌کند و بی‌صدا می‌گیرد. بچه را نوازش می‌کند و می‌گوید «چه پسر قشنگی، تو خواستنی‌ترین بچه دنیا هستی. اسمت رو چی بذاریم؟»

مارکوس به آشپزخانه می‌رود و وقتی برمی‌گردد چیزی در دست راستش است.

یاسمین فقط می‌تواند با درماندگی دست‌هایش را به طرف پسرش دراز کند. دوباره می‌کوشد از جا بلند شود، اما خرده‌شیشه‌های چراغ شکسته زخمی‌اش می‌کند.

مارکوس پشت یاسمین می‌نشیند. او برمی‌گردد و نومیدانه به مارکوس نگاه می‌کند. مارکوس اول دست‌هایش را دور او

حلقه می کند و نشان روی پیشانی اش را می بوسد. می کوشد او را آرام کند. بعد زانو می زند و می گوید «خیلی ساده ست، همه چیز درست می شه، آروم باش.» با پارچه ای خیس عرق را از روی پیشانی او پاک می کند. قرانه تابستان را در گوشش نجوا می کند.

وقتی یاسمین کمی آرام می گیرد، مارکوس از جا بلند می شود و موهای او را چنگ می زند. یاسمین فقط می تواند دست هایش را تکان دهد، می کوشد به بچه اش برسد. می خواهد حرف بزند، جیغ بکشد، اما صدایی در کار نیست. مارکوس چماقی را که از آشپزخانه آورده برمی دارد و به پیشانی او می کوبد، درست روی جای داغش. یاسمین روی زمین می افتد، بی هوش.

سسلیا وقتی صدای افتادن یاسمین را می شنود از جا می پرد و بی آن که بتواند درک کند به مارکوس زل می زند. فریاد می زند «چرا این کار رو کردی؟ می تونست بچه های بیش تری برامون به دنیا بیاره.»

مارکوس، که بدن یاسمین را روی زمین می کشد تا به طویله ببرد و سلاخی اش کند، با صدایی پُر از شور و آن قدر خالصانه که دل را ریش می کند می گوید «حالت انسانی یه حیوون اهلی رو پیدا کرده بود.»

نام‌نامه

<i>The Birds</i>	پرندگان	Atelidae	آتلیدا
Pugliese	پوگلیسه	Louis Armstrong	آرمسترانگ، لویی
Tod Voldelig	تاد وولدلیگ	Aria	آریا
Tejo	تخو	Alfonso Pineda	آلفونسو پیندا
	تقدیر رسیدن آن‌ها به مامت	Alouatta Caraya	آلواتا کارایا
<i>Destiny is Catching U to Us</i>		Anaconda	آناکوندا
Thelonious Monk	تلونیوس مونک	Anti-Mullerian	آنتی مولرین
<i>The Grand Grimoir</i>	جادونامه‌ی بزرگ	Spanel	اسپانل
Justin Jordan	جردن، جاستین	Esteban	استبان
Jagger	جاگر	Estebancito	استبانسیتو
Chalie Parker	چارکر، چارلی	Oscar	اسکار
Hifu Tannery	دباغ‌خانه‌ی هیفو	FSA	اف‌اس‌ای
Gilles Deleuze	دلوز، ژیل	Egmont Scheri	اگمونت شری
Don Armando	دون آرماندو	El Gringo	ال گرینگو
Dizzy Gillespie	دیزی گیلسپی	El Gordo Pineda	ال گوردو پیندا
Miles Davis	دیویس، مایلز	Unison	انیسون
	رأس‌های خانگی: راهنمای شعایری مرگ با هزار برش	Urami	اورامی
<i>Domestic Heads: Your Guide to Death by</i>		Urlet	اورلت
<i>a Thousand Cuts</i>		Ulises Vox	اولیسس ووکس
Rock	راک	Icarus	ایکاروس
<i>Enchiridion of Pope Leo</i>	زماله‌ی پاپ لنو	Boby	بابی
Rural Society	روزال سوسائتی	Patricio Rey	پاتریسیوری
Romina	رومینا	Pedro Manzanillo	پدرو مانسانیلو

لاشه لطيف | نام نامه

Graciela	گراسيلا	Richards	ريچارڊز
Cat and Bird	گربه و پرنده	Ricardo	ريڪاردو
Guerrero Iraola	گرو ايراولا	Salamone	سالامونه
Greshwin	گريشوين	Samuel Beckett	بيڪٽ، سامونل
Francisco Goya	گويا، فرانسيسڪو	Sergio	سرخيو
Exquisite Corpse	لاشه لطيف	Cesilia	سسيليا
Leopoldo Lugones	ليوپولدو لوگونس	Saint Bartholomew	سين بارتولومه
Leonardo	ليوناردو	سوس ردونديتوس ڊريڪوتا	
Luisito	لونيستو	sus Redonditos de Ricota	
Lisandrino	ليساندرينو	El Ciprés	سيپرس
Marta	مارتا	Marc Chagall	شاگال، مارڪ
Mar del Plata	مار دل پلانا		فرانسوا آمبزي قديس
Marcos	مارڪوس	San Francisco de Asis	
Maru	مارو	Ella Fitzgerald	فيتزجيرالڊ، الا
Joseph Mengele	منگله، جوزف	Necronomicon	ڪتاب رمناخير
Mishi	ميشي		ڪتاب سن سپريان
Michelangelo	ميڪل انژ	The Book of Saint Cyprian	
Milanesa	ميلانسا	Book of the Dead	ڪتاب مردگان
Cats Fighting	نزاع گربه ها	Krieg	گريگ
Nélida	نليدا	Paul Klee	ڪله، پاول
New Dawn	نيو داون	Claudia Ramos	ڪلوديا راموس
The Last Judgement	واپسين داوري	Koko	ڪوڪو
Watts	واٽس	Coltrane	ڪولٽرين
Woods	وود	The Guardian	گارڊين
Alfred Hitchcock	هيچڪاڪ، آلفرد	Gastón Schafe	گاسٽون شافه

یادداشت‌ها

[←۱]

گروه موسیقی راک آرژانتینی که فعالیت خود را از نیمه دهه هفتاد قرن بیستم آغاز کرد و تا سال ۲۰۰۱ ادامه داد. بسیاری این گروه را پایه‌گذار موسیقی راک آرژانتین می‌دانند.

[←۲]

خلاصه‌شده از گاردین.

[←۳]

شاعر، نمایش‌نامه‌نویس و مورخ آرژانتینی (۱۹۳۸ - ۱۸۹۶)، از پیشروان مدرنیسم در آمریکای جنوبی.

[←۴]

در نقاشی داوری واپسین سن بارتولومه، که پس از شکنجه جان سپرد، پوستِ کنده‌شده‌اش را به مسیح نشان می‌دهد. او به قدیس حامی دباغان معروف است.

[←۵]

grain: منظور از دانه بسته‌های کلاژنی محکمی است که بافت هر لایه چرم را تشکیل می‌دهد.

[←۶]

sehr schmackhaft

[←۷]

مؤسسه استاندارد غذا.

[←۸]

Entschuldigung (آلمانی)؛ ببخشید.

[←۹]

نوشیدنی رایج در آمریکای جنوبی با میزان کافئین سی درصد
بیش‌تر از قهوه.

[←۱۰]

نوعی خوراک رایج در آمریکای جنوبی شبیه کتلت یا شنیسل.

[←۱۱]

El Perro (اسپانیایی)؛ سگ.

[←۱۲]

در متن اصلی وینو پترنو است. در این نوع شراب افشرد میوه نه
با دستگاه که با لگد کردن به دست می‌آید.

[←۱۳]

نقاش فرانسوی - روسی (۱۸۸۷ - ۱۹۸۵) که آثارش عمدتاً در
سبک‌های سورئالیسم و کوبیسم قرار می‌گیرد و از
تأثیرگذارترین چهره‌های هنری سده بیستم است.

[←۱۴]

سبک هنری رایج در دهه‌های بیست و سی قرن بیستم.

[←۱۵]

YOLO؛ مخفف جمله انگلیسی «you live only once» به
معنای «فقط یک بار زندگی می‌کنید».

[←۱۶]

نوعی مار بوای آبی از خانواده اژدرماران که سمی نیست، اما
دور بدن قربانیانش می‌پیچد و خفه‌شان می‌کند.

[←۱۷]

نقاش آلمانی (۱۸۷۹ - ۱۹۴۰) و از برجسته‌ترین هنرمندان
سبک اکسپرسیونیسم.

[←۱۸]

نقاش رئالیست اسپانیایی (۱۸۲۸ - ۱۷۴۶).

[←۱۹]

در فارسی بادیان رومی هم خوانده می‌شود؛ گیاهی گل‌دار با دانه‌های معطر از تیره چتریان.

[←۲۰]

خوراک سنتی کره‌ای که از سبزی‌ها و ادویه‌های گوناگون همراه کاهوی چینی و ترب سفید درست می‌شود و کره‌ای‌ها معمولاً آن را در کنار برنج صرف می‌کنند.

[←۲۱]

El gordo (اسپانیایی)؛ چاق.

[←۲۲]

دکتر یوزف منگله (۱۹۷۹ - ۱۹۱۱)؛ پزشک، انسان‌شناس و افسر آلمان نازی که به دلیل آزمایش‌های گوناگون و دهشتناکش بر روی اسرای جنگی معروف بود.